

افسانه‌های ایرانی

فرزانه فرزاد



قرنهاست که افسانه‌ها با زبان ساده و بی‌تکلف خود نه تنها کودکان، بلکه جوانان و پیران را مجذوب کرده‌اند. و حتی در این روزگار که پیشرفتهای علم و صنعت چهرهٔ جهان را، دیگرگون ساخته است و خُرد و بزرگ اوقات را با جعبهٔ جادویی تلویزیون، و انواع «مشغولیات» مُدرن می‌گذرانند افسانه‌ها گوشهٔ امن و اسرارآمیز خود را حفظ کرده‌اند و مشتاقان و پناه‌جویانی دارند. پنداری آدمی خسته از واقعیات زمانه، گاهی دوست دارد که طلسم زمان و مکان را بشکند و به سرزمین بسیار دور افسانه‌ها سفر کند. بعضی از افسانه‌هائی که در این مجموعهٔ دو جلدی گردآمده، ترجمه و بازنویس از چاپ سوم کتابی است به نام «قصه‌های ایرانی» به زبان فرانسه، و بعضی دیگر بازنویس روایتی است از حکایاتی که به نام افسانه‌های ایرانی در جهان شهرت یافته‌اند، که به هر تقدیر امیدواریم با ذوق نوجوانان و «جوانان قدیم» روزگار ما سازگار باشد.

نشر دنیای نو منتشر کرده است:

فرزانه فرزاد

فرزانه فرزاد

مرضیه قره‌داغی

افسانه‌های هندی

افسانه‌های ایرانی جلد دوم

داستان ماه و ستاره



افسانه‌های ایران. جلد اول

فرزانه فرزاد

۱۷۱ ف

۱۳



افسانه‌های ایرانی

افسانه‌های ایرانی



ترجمه و بازنویس: فرزانه فرزاد



نشریه

تهران ۷۵



افسانه‌های ایرانی (۱)

ترجمه و بازنویس: فرزانه فرزاد

طراحی: اخوان

حروفچینی: بهروز، لیتوگرافی: پیچاز، چاپ روی جلد: قدس،

چاپ متن: پیشرو، چاپ اول: تابستان ۷۵، تیراژ: ۵۲۵۰ نسخه

نشر دنیای نو: تهران، خیابان ۱۲ فروردین، تلفن: ۶۴۰۲۵۷۱، صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۱۶۹

بهاء شومیز: ۴۵۰ تومان جلد اعلاء: ۶۵۰ تومان

دربارهٔ این افسانه‌ها

قرنهاست که افسانه‌ها با زبان ساده و بی تکلف خود نه تنها کودکان، بلکه جوانان و پیران را مجذوب کرده‌اند. و حتی در این روزگار که پیشرفتهای علم و صنعت چهرهٔ جهان را دیگرگون ساخته است، و خرد و بزرگ اوقات را با جعبهٔ جادویی تلویزیون، و انواع «مشغولیات» مدرن می‌گذرانند افسانه‌ها گوشهٔ امن و اسرارآمیز خود را حفظ کرده‌اند و مشتاقان و پناه‌جویانی دارند. پنداری آدمی خسته از واقعیات زمانه، گاهی دوست دارد که طلسم زمان و مکان را بشکند و به سرزمین بسیار بسیار دور افسانه‌ها سفر کند.

افسانه‌ها را قاعدتاً افسانه‌پردازان گمنام و بی‌نام و نشان ساخته‌اند، و طبعاً سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر منتقل شده‌اند، و از دیاری به دیار دیگر رفته‌اند، و به همین سبب افسانه‌های اقوام و ملل گوناگون هم از نظر کلام و شکل بیان، و هم از لحاظ معنی و مضمون به یکدیگر شباهت دارند، اما در هر کشور رنگ و جلوهٔ خاصی یافته‌اند.

افسانه‌ها گاهی پند آموزند، گاهی با شوخی و طنز در آمیخته‌اند، در بعضی از آنها سخن از جادو و طلسم و دیو و پری و حوادث اعجاب‌انگیز است، گاهی از زبان پرندگان و جانوران بازگو می‌شوند، و بعضی به وقایع عادی زندگی آدمی نزدیک می‌شوند و از رؤیا و خیال‌اندکی فاصله می‌گیرند. اما همیشه و در هر حال پایانی خوش دارند، و در اکثر قریب به اتفاق آنها بدکاران عاقبت به مجازات می‌رسند. ستمگران ناکام می‌مانند. حق به حق‌دار می‌رسد. در دیار افسانه‌ها بیچارگانی که شبها برهنه و گرسنه زیر سقف ستارگان می‌خوابند و خواب بهروزی و نیکبختی را می‌بینند، به آرزوی خود می‌رسند و از فقر و نکبت رهایی می‌یابند. دل‌باختگانی که یک عمر در فراق محبوب اشک ریخته‌اند و درمانده و سرگردان شده‌اند معشوق را در کنار خود می‌بینند. پری‌رویان طلسم شده از قالب قورباغه‌ها و سگ‌ها و گربه‌ها، که دیوان برایشان ساخته‌اند، بیرون می‌آیند و با شاهزاده محبوب خود عقد ازدواج می‌بندند... و شاید آدمی که در دنیای واقعی کمتر رنگ پیروزی و عدالت را به چشم می‌بیند به تحقق آرزوهایش در عالم افسانه‌ها قناعت می‌کند. و این یکی از دلایل پایداری و جاودانگی افسانه‌هاست. و در این مورد سخن بسیار است.

و اما بعضی از افسانه‌هایی که در این مجموعه دو جلدی گرد آمده، ترجمه و بازنویس از چاپ سوم کتابی است به نام «قصه‌های ایرانی»^۱ به زبان فرانسه، و بعضی دیگر بازنویس روایتی است از حکایاتی که به نام افسانه‌های ایرانی در جهان شهرت یافته‌اند، که بهر تقدیر امیدواریم با ذوق نوجوانان و «جوانان قدیم» روزگار ما سازگار باشد.

فهرست

۹	شعمدان دوازده درویش
۲۳	شمشیر چوبی
۳۹	کرم جادو
۴۷	کم عقل و خوشبخت
۵۹	شیر و میمون و مار و خزانه دار
۶۹	آی یای یای
۸۳	حیران و برهنه
۸۷	گره ایرانی
۹۷	کدوی قلقله زن







شمعدان دوازده درویش

در روزگار قدیم در گوشه‌ای از این جهان پهناور مردی زندگی می‌کرد به نام پیر دانا، که از بزرگان و نیکان عصر خویش بود. از قضا در سفری دوردست در بین راه سخت بیمار شد. بیوه‌زنی در خانه خود به او پناه داد و شب و روز از او پرستاری کرد تا شفا یافت و از بستر برخاست. و در آخرین شب به بیوه‌زن گفت: «در این مدت تنگدستی و بینوائی ترا به چشم دیدم. در عوض آن همه زحمتی که برای من کشیدی پسر احمد را به من بسپار تا در سیر و سفر همراه من باشد. به او چیزها یاد خواهم داد که اگر اهل باشد و پا کدل، به عزت و سعادت خواهد رسید.»

بیوه‌زن خوشحال شد و قبول کرد که احمد را به او بسپارد. به شرط آن که راه و رسم زندگی را به او بیاموزد و بعد از دو سال او را به نزدش باز فرستد.

و صبح آن شب بیوه‌زن، دانای پیر و احمد را تا آستانه در همراهی کرد و پسرش را در آغوش کشید و در گوش او گفت: «حالا که بخت با تو یار شده و با چنین مرد بزرگ و دانائی به سیر و سفر می‌روی چشم و گوشت را درست باز کن

که به راه خطا نروی و بسلامت نزد من باز آئی.»

احمد به مادر اطمینان داد که پسر خوب و سر به راهی خواهد بود و دنبال پیر دانا به راه افتاد. پیر دانا از جلو و احمد به دنبال او، رفتند و رفتند و رفتند و از دشت‌ها و بیابان‌ها گذشتند، از دره‌ها و دامنه کوه‌ها گذشتند، و از چندین شهر و چندین آبادی گذشتند و رسیدند به یک صحرای درندشت، که سروه نداشت. اما در این صحرای عجیب همه چیز برای احمد تازگی داشت. پرنده‌ها و گل‌ها و گیاهانی را می‌دید که تا آن وقت ندیده بود. و برای اولین بار در عمر کوتاهش خوشحال بود که غم آب و نان ندارد و مجبور نیست که از صبح تا شب به ناله‌ها و شکایتهای مادر فقیر و بینوایش گوش بدهد. پیر دانا مانند یک پدر مهربان مراقب حال او بود و مانند یک معلم دلسوز به سؤالات او جواب می‌داد. احمد باهوش و کنجکاو بود. هر چه نمی‌دانست و نمی‌شناخت می‌پرسید و پیر دانا برای او دقیقاً شرح می‌داد. و گاهی یک مطلب را چند بار، و هر بار مفصلتر می‌گفت تا احمد خوب بفهمد. و احمد راضی و خوش و خرم بود که بخت این گونه با او یاری کرده است. اما در بین راه شبی را در کاروانسرای صبح کردند و صبح که شد احمد حس کرد که بیمار است و قدرت از جا جنبیدن ندارد. پیر دانا داروئی را که از قاطی کردن ریشه‌های گیاهان درست کرده بود جوشاند و به او داد و توصیه کرد که بخوابد و از جا تکان نخورد. و چندین شبانه‌روز در کنار او بیدار ماند و از او مراقبت کرد تا حالش خوب شد و دوباره به راه افتادند و به سفر ادامه دادند. و از آن پس احمد بیشتر خود را وابسته محبت پیر دانا می‌دانست و مرتباً می‌گفت: «ای کاش روزی بتوانم محبت شما را جبران کنم.» و پیر دانا لبخند می‌زد و می‌گفت: «آن روز می‌رسد. آن روز به زودی می‌رسد!»

چند روز بعد پیر دانا و احمد از بیابانی گذشتند و رسیدند پای یک تپه بلند، از تپه بالا رفتند و به دیوارهای سنگی تو در توئی رسیدند، که پنداری گذرگاه عقاب‌ها بود. به هزار زحمت از لابلای تخته‌سنگ‌ها گذشتند و رسیدند به جایی که دیوارهای

سنگی به صورت نیم دایره به یکدیگر متصل بودند. پیر دانا در اینجا به احمد گفت: «پسرم! ما به مقصد رسیدیم. حالا در گوشه‌ای بنشین و خوب نگاه کن و یک کلمه حرف نزن!»

احمد روی تخته سنگی نشست. پیر دانا جلو رفت و بوته‌های خشک گیاهان را از اطراف جمع آوری کرد و روی هم ریخت و آتش زد و از کیسه کوچکی گرد قرمز رنگی را درآورد و روی شعله‌های آتش پاشید و در مقابل آتش زانو زد و وردی را خواند، که احمد معنی یک کلمه‌اش را نمی‌فهمید. بعد از چند لحظه شعله‌ها سبز شدند و زرد شدند و بنفش شدند و ناگهان در صخره روبه‌رو شکاف کوچکی باز شد.

پیر دانا به احمد اشاره کرد که جلو بیاید. احمد از جا بلند شد و جلو آمد و با حیرت به شکافی که در میان صخره باز شده بود نگاه می‌کرد. پیر دانا به او گفت: «پسرم! تو باید وارد این شکاف بشوی و جلو بروی. یک نفر به باریکی و لاغری تو خیلی آسان می‌تواند از این قسمت خود را به انتهای راهرو برساند. از این ره به راهروی تنگ‌تری می‌رسی که باید سینه‌خیز از آن بگذری تا به یک در آهنی برسی. در را که باز کنی وارد تالار بزرگی می‌شوی، و چیزهائی در اطراف آن تالار می‌بینی که باید بی توجه به چند و چون آن چیزها جلو بروی، تا برسی به تالار و تالارهای بعدی. در یکی از این تالارها شمعدان دوازده شاخه‌ای را می‌بینی که در گوشه‌ای افتاده. آن را بردار و برای من بیا. این کار شجاعت می‌خواهد. احتمال دارد در آن تالارها مارهای خطرناک از سوراخ بیرون بیایند و به تو حمله‌ور شوند، اگر از مار می‌ترسی بگو تا از همین جا برگردیم و قضایا را فراموش کنیم.»

احمد گفت: «من از چیزی نمی‌ترسم. آرزو داشتم که یک روز محبت‌های شما را جبران کنم. و حالا می‌روم و شمعدان دوازده شاخه را پیدا می‌کنم و می‌آورم.»

پیر دانا گفت: «فقط یادت باشد که به هیچ چیز جز شمعدان دست نزنی و

وسوسه نشوی که چیز دیگری را برداری و با خودت بیاوری. من این شمعدان را می‌خواهم و دیگر هیچ.»

احمد قول داد که به چیزی دست نزند و به اشاره پیر دانا مشعلی را روشن کرد و آن را به دست گرفت و به سختی از شکاف صخره گذشت و سینه خیز از راهروی تنگ و باریک عبور کرد و به یک در آهنی رسید. دستگیره زنگ زده در را چرخاند. در آهنی ناله‌ای کرد و باز شد. احمد وارد تالار بزرگی شد و در روشنائی مشعل چیزهائی به چشم دید که از حیرت در جای خود خشک شد. گوئی قدم به تالارهای کاخ پادشاهی گذاشته بود. نقش‌ها و تصویرهای روی دیوار آن قدر زیبا بود که چشم از دیدنشان سیر نمی‌شد، در یک طرف نقش شکارگاهی بود که شاهزادگان سوار بر اسبهای سرکش تیر در کمان داشتند و شیران ژیان را نشانه گرفته بودند. و در طرف دیگر نقش دخترزیبائی بود با موهای بلند و موج، که در جام پیرمرد خوش سیمائی شراب می‌ریخت. کف تالار را با قالی ریزبافت و خوش نقشی فرش کرده بودند، و در سه کنج هر دیوار مشعلدانی بود از طلا، احمد گیج و حیرت زده به تالار بعدی رفت، که از تالار اول شکوه و زیبائی بیشتری داشت. نقاشی روی دیوارها و قالی‌های کف تالار زیبائی بهت‌انگیزی داشتند، و در پای هر دیوار چندین صندوقچه طلائی به چشم می‌خورد. احمد که نمی‌توانست از کنجکاوی دست بردارد جلورفت و در یکی از صندوق‌ها را باز کرد و مبهوت شد. آن صندوق تالاب پر بود از دانه‌های درشت الماس و یاقوت. احمد که توصیه‌های پیر دانا را فراموش کرده بود وسوسه شد و در صندوق دوم را باز کرد. و از تعجب دهنش باز ماند. این صندوق پر بود از تاج‌های الماس نشان. و بعضی از دانه‌های الماس آن قدر درشت بودند که در روشنائی مشعل مثل خورشید می‌درخشیدند. مثل آن بود که خورشید را در صندوقی پنهان کرده باشند. احمد بیش از این تاب نیاورد. جلورفت و در تمام صندوق‌ها را باز کرد. که همه بدون استثناء پر بودند از چیزهای بسیار گرانبها. برق جواهر و طلا چشم احمد را خیره

کرده بود. نتوانست جلوی خود را بگیرد. با حوصله و دقت درشت ترین الماس ها را انتخاب کرد و لابلای شال کمرش گذاشت و به تالار بعدی رفت که در و دیوار را با تیر و کمان و نیزه و شمشیر و سپر زینت داده بودند. و همه ابزار و آلات شکار از طلای ناب بود. و کف تالار را به جای قالی و قالیچه با آجرهای ریز و درشت طلا فرش کرده بودند. احمد از خنجرهای طلای جواهرنشان بیش از چیزهای دیگر خوشش آمده بود. و نتوانست در مقابل وسوسه های دل مقاومت کند. جلو رفت و چند خنجر طلا را برداشت و آنها را در جیبهای گشاد قبای خود پنهان کرد. آن قدر سنگین شده بود که زانوهایش تا می شد و به زحمت راه می رفت. در تالار بعدی هم چیزهای گرانبها و خُرد و ریزهای عجیبی در گوشه و کنار، پهلوی هم چیده شده بود، که بعضی از آنها چنان زیبا و چشمگیر بودند که احمد طاقت نیاورد و از آن میان چند گردن بند و النگو و گوشواره را انتخاب کرد و در جیبهای خود جا داد، و سنگین تر شد. تا آنجا که همه قوای خود را جمع می کرد تا بتواند قدمی بردارد. و در همین وقت چشمش به شمعدان دوازده شاخه افتاد، که از مس یا فلز کم بهای دیگری ساخته شده بود و در میان آن همه چیزهای گرانبها خوار و بی مقدار به نظر می آمد. و ناچار چون به پیر دانا قول داده بود جلو رفت و شمعدان مسی را در کیسه ای که برای این منظور آورده بود جا داد. که ناگهان احساس کرد زمین زیر پایش می لرزد. و با این لرزش به زمین افتاد و مشعل او نیز خاموش شد و همه جا در تاریکی فرو رفت. احمد از آن می ترسید که سقف روی سرش بریزد. با وحشت از جا بلند شد و چند تا از خنجرهای طلای جواهرنشان را از زیر لباس و لابلای شال کمرش در آورد و در کیسه جای داد تا بتواند راحت تر راه برود. و با این وضع مدتی از این طرف به آن طرف دوید. همه جا تاریک بود. از ترس آن که زنده به گور شده باشد نومیدانه روی زمین نشست. چند دقیقه به همین حال ماند. جریان هوا را روی صورت خود حس کرد. مثل این بود که نسیم می وزید. به بالای سرش نگاه کرد. روشنائی ضعیفی را دید. از شکافی نور به درون می تابید از جا جست و

برای آن که از این جای تاریک نجات پیدا کند تمام نیرویش را به کار گرفت. به یک ستون سنگی آویزان شد و خود را بالا کشید، و با زحمت بسیار از آن شکاف بیرون رفت. آفتاب بالای سرش بود و در مقابل او تا چشم کار می کرد بیابان بود. هر چه کاوید و اطرافش را پائید از پیر دانا خبری نبود. تنها بود در یک بیابان برهوت. دست به شال کمر خود برد و جیبهای گل و گشادش را واری کرد، و مطمئن شد که یک عالم طلا و جواهر و اشیای قیمتی با خود دارد. دلش قرص شد. آنها را جا به جا کرد. قسمتی را در کیسه و در کنار شمعدان مسی جا داد و بقیه را جوری در زیر لباسش پنهان کرد که از بیرون چیزی معلوم نباشد. و با خیال آسوده کیسه را بر دوش انداخت و به راه افتاد. بار سنگینی را با خود حمل می کرد، اما فکر می کرد که تحمل چنین بار گرانبهائی ارزش دارد. و به همین ترتیب شبها و روزها راه می پیمود و گاهی نان و پنیری از روستاهای سر راه می خرید و می خورد تا گرسنگی او را از پای در نیاورد. هر وقت خسته می شد در گوشه‌ای دور از مردم می خوابید تا کسی سر از کارش در نیاورد. و عاقبت بعد از چندین ماه راه پیمائی به خانه رسید. مادرش در را به روی او باز کرد. انتظار نداشت که فرزندش به این زودی باز گردد. با نگرانی پرسید که «چه شده؟ چرا دانای پیر ترا نزد من پس فرستاده؟ پس آن همه قول و قرار چه بود؟» و احمد در جواب گفت: «مادر! چند روز است که چیزی نخورده‌ام. اول چیزی بیار تا بخورم، بعد از آن همه چیز را شرح می دهم.»

مادر رفت و غذای شب مانده را آورد و جلوی او گذاشت. احمد مثل آدمی که چند ماه غذا نخورده باشد همه را بلعید و کوزه آب را برداشت و تا می توانست آب خورد و کمی نشست تا حالش سرجا آمد، و آن وقت داستان خود را از اول تا آخر گفت و پیش از آن که مادرش او را ملامت کند شال کمر را باز کرد و طلاها و جواهرات را از لابلای آن و زیر لباس خود بیرون آورد و همه را کف اتاق ریخت. مادر احمد وقتی چشمش به آن همه طلا و جواهر افتاد که در روشنائی برق می زد

خوشحال شد و گفت: «شاید پیر دانا از این کار منظوری داشته، که به عقل ناقص ما نمی‌رسد. اما حالا که چنین گنجینه‌ای داریم نباید غصه بخوریم. می‌توانیم تا آخر عمر خوب و آسوده‌زندگی کنیم.»

آن روز تا وقتی که هوا تاریک شد مادر و پسر نشستند و نقشه کشیدند که آن همه طلا و جواهر را چگونه بفروشند و پول آن را چگونه خرج کنند. احمد اصرار داشت که با آن پول باد آورده به کسب و تجارت مشغول شود. اما مادرش با او موافق نبود و می‌گفت که تجارت آگاهی و تجربه می‌خواهد. و عاقبت مادر و پسر بعد از بحث طولانی، غذائی خوردند و گنج باد آورده را در صندوقی گذاشتند و در آن را قفل کردند و در دو طرف صندوق خوابیدند و تا صبح خوابهای شیرین دیدند، و با طلوع آفتاب بیدار شدند و پیش از هر کار قفل صندوق را باز کردند. اما رنگ از رویشان پرید و نزدیک بود نفسشان بند بیاید. چون توی صندوق جز شمعدان مسی چیزی نبود. و از آن همه طلا و جواهر و اشیای گرانبها اثری به جای نمانده بود. و آن وقت بود که احمد متوجه شد چه بلایی به سر خود آورده، و مادرش سر او فریاد می‌کشید و او را ملامت می‌کرد که چرا حرف پیر دانا را نشنیده و نتوانسته جلوی وسوسه‌های نفس را بگیرد. اما بگو مگوهای مادر و پسر فایده نداشت. همه چیز از دست رفته بود. و آنها مانده بودند بازندگی فقیرانه‌شان و آن شمعدان مسی دوازده شاخه.

آن روز با اوقات تلخی گذشت. و اما همین که هوا تاریک شد مادر به آشپزخانه رفت تا قوت و غذائی آماده کند و احمد شمعدان مسی دوازده شاخه را برداشت و به آشپزخانه برد و شمعی را در یکی از شاخه‌های آن گذاشت و روشن کرد تا مادرش در روشنائی شمع غذا بپزد. چند لحظه‌ای نگذشته بود که شعله‌های شمع بالا رفت و دور خود چرخ زد و از میان شعله‌ها درویشی با قبای بلند و ریش دراز بیرون آمد. درویش آن قدر لاغر بود که پنداری پوستی را براستخوانی کشیده باشند. احمد و مادرش در جای خود میخکوب شدند و به درویش نگاه می‌کردند.

درویش در گوشه‌ای نشست و در حال خلسه فرو رفت و یک باره از جا بلند شد و دور خود چرخ زد و چرخ زد، و چرخ خوردنش آن به آن تندتر می‌شد و درست مثل فرفره دور خود می‌چرخید. چند دقیقه طول کشید تا درویش از چرخ زدن باز ایستاد و یک سکه کوچک طلا از لای انگشتانش درآورد و جلوی پای احمد انداخت و خود او غیب شد. احمد خم شد و سکه طلا را برداشت و به مادر داد. با این سکه خرج چند روزشان درآمده بود.

شب بعد احمد دوازده شمع در دوازده شاخه شمعدان گذاشت و همه را روشن کرد. شعله‌ها ذره ذره روشن تر شدند و دوازده درویش زرد چهره و لاغر و قبا بلند و ریش دراز از میان شعله‌ها بیرون آمدند و مثل فرفره دور خودشان چرخیدند و بعد از چند دقیقه از چرخ زدن باز ایستادند و هر کدام یک سکه طلا جلوی پای احمد انداختند و غیب شدند.

چند شب پیاپی احمد این کار را تکرار کرد و هر بار دوازده سکه طلا به دست آورد. اما نمی‌توانست پیر دانا را که آن قدر در حق او محبت کرده بود فراموش کند. عاقبت یک روز شمعدان دوازده شاخه را در کیسه‌ای جای داد و به مادر گفت که می‌رود تا پیر دانا را پیدا کند و شمعدان مسی را به او بدهد. مادر در حق او دعای خیر کرد و احمد به راه افتاد. در آن مدت که با پیر دانا همسفر بود از او شنیده بود که در کدام شهر زندگی می‌کند. و احمد به آن سو می‌رفت. و شب و روز راه می‌سپرد و کمتر در جایی توقف می‌کرد و سرانجام روزی به آن شهر رسید. و از رهگذران کوچه و خیابان سراغ پیر دانا را گرفت. که همه او را می‌شناختند و با عزت و احترام از او نام می‌بردند. و احمد پرسان پرسان می‌رفت تا به میدانی رسید. از چند بچه که در گوشه میدان بازی می‌کردند سراغ خانه پیر دانا را گرفت. بچه‌ها با انگشت قصر بلندی را که در آن نزدیکی بود نشان دادند. احمد گمان می‌کرد که او را دست انداخته‌اند. و با خود می‌گفت: «پیر دانا کجا و این قصر کجا؟ این قصر باید از آن شاهی باشد. پیر دانائی که من می‌شناسم حتماً

در کلبه کوچکی زندگی می کند.» و با تردید جلوتر رفت و به چند قدمی قصر رسید. چندین نفر را دید که لباسهای زربفت پوشیده اند و به درباری قصر مشغولند. خدمتکاران با جامه های آراسته در راهروهای قصر در رفت و آمد بودند. و چند نفر از آنها که متوجه او شده بودند بیرون آمدند و از او پرسیدند که چرا این طور کنجکاوانه به قصر نگاه می کند و چه منظوری دارد؟ و احمد که از سرو وضع روستائی خود در مقابل آنها شرم زده شده بود جوابشان را نداد. اما آنها اصرار کردند و ناچار در جواب گفت: «آمده بودم پیر دانا را ببینم. بچه ها با من شوخی کرده اند و این قصر را به من نشان داده اند!» یکی از خدمتکاران که لباس آبی رنگی با یراقهای طلائی پوشیده و خنجر مرصعی به کمر بسته بود لبخندی زد و با ادب و احترام گفت: «بیائید همراه من، تا شما را به حضور پیر دانا ببرم. اینجا منزل ایشان است». احمد گیج و متحیر دنبال او به راه افتاد. از چندین راهرو و سرسرا گذشت. که با قالیهای گرانبها فرش شده بود و قندیل هائی طلائی را به سقف ها آویخته بودند، و خدمتکاران خوش لباس و آداب دان از این سو به آن سو می رفتند. بعد از گذشتن از چند راهرو وارد باغی شدند که پر از گل و درختان میوه بود و عطر یاسها در فضا پخش شده بود. احمد باورش نمی آمد و خیال می کرد که حرف او را نفهمیده اند و می خواهند او را به حضور پادشاه قدرتمندی ببرند، و اطمینان داشت که تا چند لحظه دیگر قضایا روشن می شود و او را با توسری و لگد بیرون می اندازند. و آن خدمتکار با ادب و خوش لباس بی توجه به افکار و تصورات او، در نهایت احترام احمد را به گوشه ای از باغ برد که آنجا عمارت کوچک ولی باشکوهی ساخته بودند، که گلهای رنگارنگ از درو دیوار آن بالا رفته بودند. وقتی به در ورودی عمارت رسیدند خدمتکار به احمد اشاره کرد که در همان جا منتظر بماند، و خود او وارد عمارت شد و بعد از دوسه دقیقه آمد و به احمد گفت که دنبال او برود. احمد دنبال او رفت و چند لحظه بعد پیر دانا را در اتاقی بزرگ و آفتاب رو دید که در گوشه ای روی تشکچه ای نشسته و به مبخده ای تکیه داده بود.

خدمتکار به اشاره پیر دانا از اتاق بیرون رفت و احمد همین که خود را با پیر دانا تنها دید به گریه افتاد و خم شد و به پای او افتاد، و از او با تضرع و زاری خواست که گنااهش را ببخشد، و سپس از جا بلند شد و شمعدان دوازده شاخه را از کیسه درآورد و جلوی استاد گذاشت. پیر دانا نگاهی به سراپای احمد کرد و گفت: «راست بگو که برای چه به اینجا آمده‌ای؟ از من چه می‌خواهی؟»

احمد سرش را زیر انداخت و با شرم گفت: «آمده‌ام که گذشته را جبران کنم و از این به بعد جزو مریدان خوب و راستگوی شما باشم. باور کنید که منظور بدی ندارم.»

پیر دانا گفت: «احمد! تو جوانکی هستی بسیار خام و حقه باز. خیال می‌کنی من فریب حرفهای تو را می‌خورم؟ در نگاهت می‌خوانم که در قلب تو چه می‌گذرد. اطمینان دارم که اگر می‌دانستی این شمعدان دوازده شاخه چه ارزشی دارد آن را برای من نمی‌آوردی... حالا در گوشه‌ای بنشین و نگاه کن، تا بفهمی که با این شمعدان چه کارها می‌شود کرد.»

پیر دانا از جا بلند شد و دوازده شمع در دوازده شاخه شمعدان مسی گذاشت و شمع‌ها را روشن کرد و چوب بلندی در دست گرفت و در گوشه‌ای ایستاد. چند لحظه بعد شعله‌ها شعله‌ور شدند و دوازده درویش از میان شعله‌ها بیرون آمدند و مثل فریره به چرخش افتادند. و پیر دانا قدمی جلو گذاشت و با چوب بلندی که در دست داشت بی‌رحمانه به سرو گردن درویش‌ها می‌کوبید و آنها به سرعت می‌چرخیدند و مرتباً از لای انگشتانشان سکه‌های طلا را جلوی پای او می‌ریختند. و هر چه پیر دانا بیشتر کتکشان می‌زد سکه‌های بیشتری نثار او می‌کردند. و به این ترتیب چند دقیقه بعد جلوی پای پیر دانا به اندازه‌ی قد و قامت او سکه‌های طلا روی هم کپه شده بود. و این وضع ادامه داشت، تا آن که پیر دانا از کتک‌زدن درویش‌ها دست برداشت و آنها از چرخش افتادند و لحظه‌ای بعد غیبتشان زد. و پیر دانا به احمد که مات و متحیر در گوشه‌ای نشسته بود و این صحنه را تماشا می‌کرد

گفت: «حالا متوجه شدی که این شمعدان مسی چه قیمتی دارد، و ارزش آن از هر گنجینه‌ای در دنیا بیشتر است؟ اما این نکته را هم به تو می‌گویم که همه این سکه‌ها با یک مشت ریگ و سنگ برای من تفاوت ندارد.»

احمد در این موقع با تصورات عجیب خود سرگرم بود و به حرفهای پیر دانا گوش نمی‌داد. اما پیر دانا که او را به دقت زیر نظر داشت به روی خود نیاورد و خدمتکاران را صدا زد تا سکه‌های طلا را در چند کیسه بریزند و به انبار ببرند، و در اتاقی در کنار انبار نیز به احمد جائی بدهند که چند شبی مهمان او باشد. و دسته کلیدی را به احمد داد که همراه خدمتکاران برود و شمعدان دوازده شاخه را نیز با خود ببرد و در انبار بگذارد.

احمد آن شب و شهای بعد مهمان پیر دانا بود و از او به گرمی پذیرائی می‌کردند و گاهی پیر دانا او را نزد خود می‌خواند و به سؤالات او با مهربانی جواب می‌داد. تا آن که شبی او را صدا زد و گفت: «می‌دانم که مادر بینوایت منتظر تست. گفته‌ام که فردا صبح وسایل سفر ترا آماده کنند. این کلید را بگیر و برو در انبار را باز کن و دو کیسه هم با خودت ببر، و هر چه طلا و جواهر می‌خواهی در این دو کیسه بریز. فردا صبح یک شتر با یک غلام در اختیار تو می‌گذارند. این دو کیسه را هم بار شتر کن و راه بیفت. اما من از همین حالا با تو خداحافظی می‌کنم. چون فردا صبح در اینجا نیستم. و باید شبانه حرکت کنم و برای انجام کاری به سفر کوتاهی بروم.»

احمد دست پیر دانا را بوسید و کلید را گرفت و به انبار رفت و دو کیسه را پر از سکه‌های طلا کرد، و ناگاه چشمش به شمعدان دوازده شاخه افتاد. هر چه کرد نتوانست و سوسه را از خود دور کند. جلو رفت و شمعدان را برداشت و در یکی از کیسه‌ها زیر سکه‌های طلا پنهانش کرد و به خوابگاه خود رفت و چند ساعتی خوابید و صبح زود به کمک غلامی که پیر دانا به او بخشیده بود کیسه‌ها را برد و بار شتر کرد، و با غلام خود سوار شتر شد و به راه افتادند و روز و شب راه سپردند.

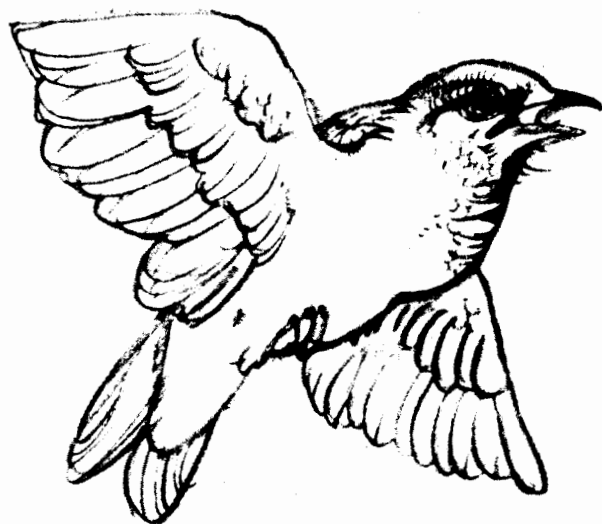
هفته‌ای نگذشت که به خانه رسیدند. مادر احمد بسیار خوشحال شد. احمد داستان دیدارش را با پیر دانا برای او گفت، و به غلام دستور داد که شتر را در گوشه‌ای به بندد و به او خورد و خوراک بدهد و کیسه‌ها را با خود به اتاقی برد و مادرش را برای پختن غذا فرستاد و در اتاق را بست و شمعدان دوازده شاخه را در آورد و در گوشه‌ای گذاشت و دوازده شمع را که در آخرین منزل از دکانی خریده بود در شاخه‌های شمعدان گذاشت و شمع‌ها را روشن کرد. و چوبدستی بلندی را که از قبل آماده کرده بود به دست گرفت و در کنار شمعدان ایستاد. چند لحظه نگذشته بود که شعله‌ها شعله‌ور شدند و دوازده درویش از میان شعله‌های بلند بیرون آمدند و بنای چرخیدن را گذاشتند، و احمد چوبدستی‌اش را بالای سر برد و تا آنجا که در قدرت داشت ضربات محکمی بر سر و گردن درویش‌ها کوبید. اما درویش‌های زرد چهره و لاغر و قبا بلند و ریش دراز ناگهان از زیر قباى خود چوبدستی‌هایی درآوردند که بلندتر و محکم‌تر از چوبدستی احمد بود، و یک باره به طرف او حمله بردند و به جان او افتادند و تا می‌خورد کتکش زدند، و همین که احمد بی‌حال و زخمی به زمین افتاد، درویش‌ها از نظر ناپدید شدند.

احمد چند دقیقه به همان حال ماند و عاقبت تمام نیرویش را جمع کرد تا توانست از جا بلند شود. تمام بدنش کبود شده بود. سر تا پایش زخم برداشته بود. از اتاق بیرون دوید بلکه شتر و غلام را پیدا کند. ولی هر چه در اطراف گشت اثری از آنها ندید.

احمد نمی‌دانست که چرا ماجرا به این شکل درآمده است؟ دایم از خودش می‌پرسید: «کجای کار اشتباه بوده؟ مگر پیر دانا درویش‌ها را با چوبدستی کتک نمی‌زد؟»... و جواب درستی برای این سؤالات نداشت، و گاهی با خود می‌گفت: «شاید پیر دانا چوبدستی را با دست چپ گرفته بود و من چوب را به دست راست گرفته بودم!»

دوباره به اتاق برگشت و دید دو کیسه، که با خود آورده بود، خالی روی

زمین افتاده، و حتی یک سکه طلا در آن وجود نداشت. و هر چه اتاق را زیر و رو کرد از شمعدان مسی دوازده شاخه نیز اثری پیدا نکرد... نزدیک بود عقلش را از دست بدهد. و مرتباً از خود می پرسید: «کجای کار اشتباه بود؟ پیردانا همه چیز را به من یاد داد ولی شاید یکی از فوت و فن ها را به من یاد نداده بود. شاید هم من درست توجه نکردم!... کاش یک نفر پیدا می شد و به من می گفت که کجای کار من اشتباه بوده؟»





شمشیر چوبی

در زمان قدیم پادشاهی بود که شبها خواب به چشمش نمی آمد. و با آن که چند قصه گوی شیرین سخن شبها پای بستر او می نشستند و به نوبت داستانسرائی می کردند، پادشاه تا دم صبح بیدار می ماند، بی خوابی های شبانه چنان پادشاه را به ستوه آورده بود که یک شب طاقتش به پایان رسید و با خشم بر سر قصه گویان فریاد کشید و آنها را از خوابگاه بیرون کرد. و به رئیس خواجهگان حرمسرا فرمان داد که برود و وزیر اعظم را به حضور او بیاورد. وزیر اعظم شتابان خود را به خوابگاه پادشاه رساند و او را آزرده و پریشان دید و علت را پرسید. پادشاه داستان بی خوابی های شبانه را باز گفت و از او چاره خواست.

وزیر اعظم گفت: «چاره ای نیست جز آن که شبها شام ساده ای بخورید و بعد از آن ساعتی در کوچه ها و خیابانهای شهر در هوای آزاد گردش بکنید، و سپس به خوابگاه برگردید و با فکری آسوده بخوابید.»

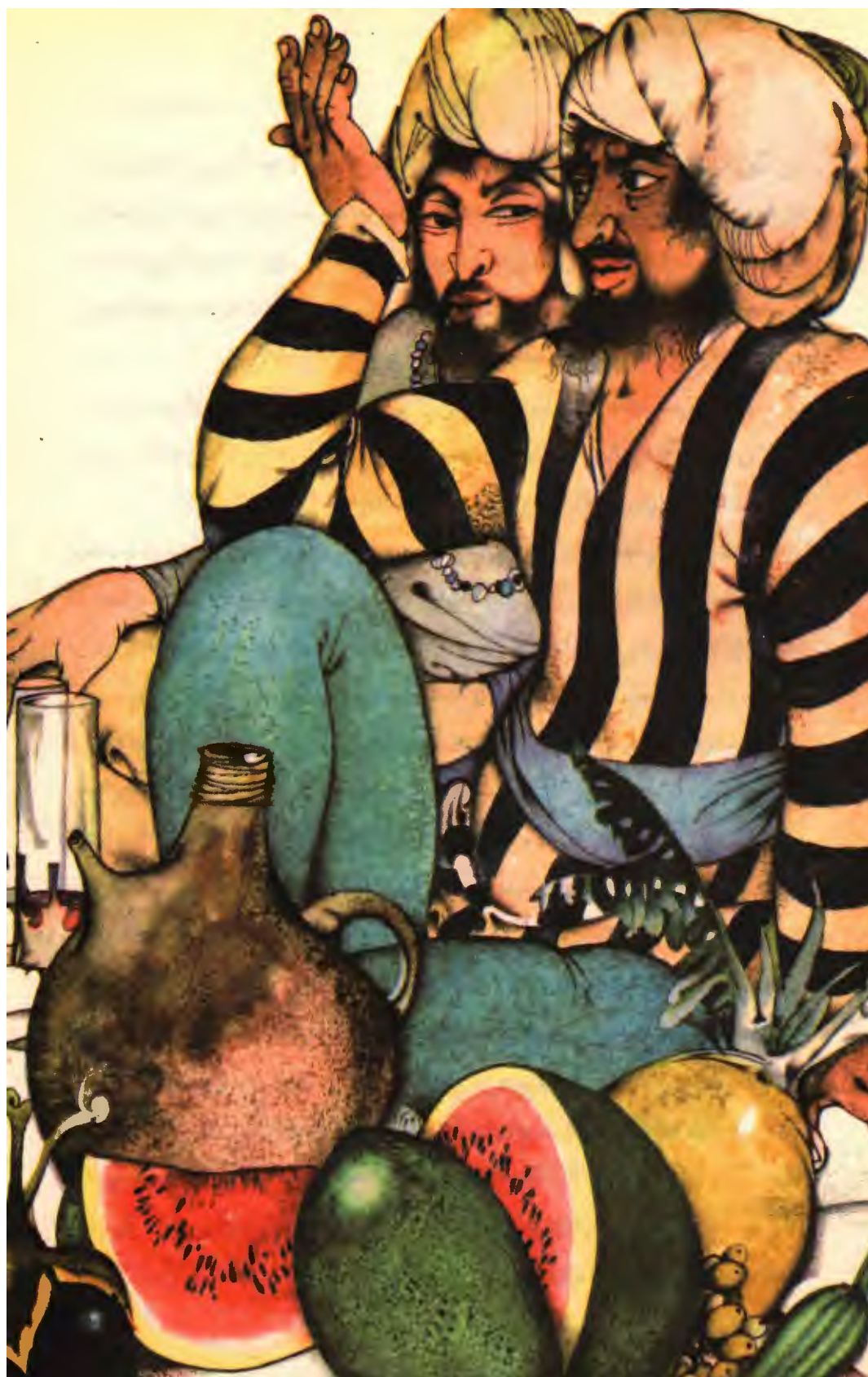
پادشاه گفت: «از همین امشب این کار را می کنم. بگو جامه زر بفرستم را

بیاورند و ده نفر از سربازان گارد شاهی نیز آماده شوند که همراه من بیایند تا بیرون بروم و گردش بکنم.»

وزیر اعظم به شوخی گفت: «اجازه بدهید چند طبل نواز و شیپورزن را هم خبر کنم تا در این گردش شبانه همراه شما بیایند و آهنگهای رزمی بنوازند و چند نفر را هم از پیش بفرستیم که جار بزنند و به تمام مردم شهر اطلاع بدهند که بیایند و موکب ملوکانه را در حال قدم زدن و هواخوری تماشا کنند و کف بزنند و هورا بکشند!»

پادشاه خندید و گفت، «توقع داری که پادشاهی مانند من که هزار جور دشمن دارد و در هر گوشه و هر کوچه چندین نفر کمر به قتلش بسته‌اند در تاریکی شب تک و تنها در کوچه‌های باریک و پرخطر شهر راه بیفتد و پرسه بزند؟» وزیر گفت: «می‌دانم که در تاریکی شب چه خطراتی در کمین شماست. اما هر کار چاره و تدبیری دارد. اگر چند دقیقه صبر کنید به شما می‌گویم که چه باید کرد.»

پادشاه چیزی نگفت و وزیر اعظم از خوابگاه بیرون رفت و چند دقیقه بعد باز آمد و قبای بلند و چرکین و پُر وصله‌ای را با خود آورد و به پادشاه گفت: «این لباس کهنه و وصله‌خورده بهتر از هر سپر پولادینی شما را حفظ می‌کند. برخیزید و از این قبای درویشی را بپوشید و موهای سروریش خود را با دست پریشان کنید و از قصر بیرون بروید کشکول و تبرزینی هم آورده‌ام که با خودتان ببرید. قول می‌دهم با این وضع در سرتاسر شهر اصفهان در باریکترین کوچه‌ها و در تاریکترین شبها کسی با شما کاری نداشته باشد. و حتی از قصر خودتان بیشتر درامن و امان باشید. وانگهی در این لباس در تمام خانه‌ها به روی شما باز می‌شود و هر جا قدم بگذارید مردم هر چه داشته باشند با اخلاص پیشکش شما می‌کنند. البته سیر و سیاحت در جامه درویشی یک حُسن دیگر هم دارد: می‌توانید با مردم از هر قشر و طبقه نشست و برخاست کنید و ببینید و بشنوید که رعایای شما پشت سرتان چه



می گویند، و در دستگاه شما چه کسی را خادم می دانند و چه کسی را خائن. و من از همین حالا حاضرم شرط ببندم که در این سیر و سیاحت شبانه چیزهائی خواهید دید و خواهید شنید که در تمام عمر ندیده و نشنیده اید. چون مردم کوچه و بازار هر چه در دل دارند به شما خواهند گفت، که با دروغهائی که اطرافیان شما تحویل می دهند ذرعی هفتصد دینار تفاوت دارد!»

پادشاه رضایت داد و لباس درویشی را پوشید و جلوی آینه قذی ایستاد و به قد و بالای خود نگاهی انداخت. وزیر اعظم به شوخی گفت: «این لباس چنان برازنده شماست که پنداری از روز اول درویش به دنیا آمده اید!»

پادشاه دیگر معطل نشد و با لباس درویشی از در مخفی قصر بیرون رفت. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که با این لباس و وضع جدید خود چنان انس گرفت که گوئی قبای درویشی را از اول به قامت او دوخته اند! و به سفارش وزیر اعظم میدان بزرگ را پشت سر گذاشت و به کوچه های باریک و پُر گرد و غبار پیچید و در کنار دیوارهای بلند و کاهگلی آهسته آهسته قدم برمی داشت و مواظب سنگ و کلوخها بود که پایش گیر نکند و سکندری نخورد. در آن ساعت شب همه خوابیده بودند و در آن تاریکی پرنده پر نمی زد. و پادشاه در لباس درویشی از کوچه دیگری رفت. در یکی از کوچه ها چند نفری را دید که از کنار او می گذشتند. در صورت آنها دقیق شد و منجم باشی و چند نفر از تملق گویان درباری را شناخت که به صدای بلند می خندیدند و قصه حماقتها و زودباوریهای پادشاه را برای همدیگر می گفتند. پادشاه به روی خود نیاورد و از آنها دور شد. در آن موقع رسم بر این بود که همه در مقابل او تعظیم می کردند و خاکپای او را بوسه می دادند و حتی کسی جرأت نداشت در چشمهای او نگاه کند، و شاید به همین دلیل بود که حتی اگر یکی از درباری ها در تاریک و روشن کوچه به چشمهای او خیره می شد نمی توانست پادشاه را بشناسد. به خصوص که سر روی خود را پریشان کرده، و موهایش با گرد و غبار آلوده بود.

بعد از این ماجرا پادشاه خیالش آسوده‌تر شد، که هیچ کس او را در آن لباس نخواهد شناخت، و با سرعت بیشتری از کوچه‌ای به کوچه دیگر می‌پیچید و جلو می‌رفت و گاهی به صدای بلند یا هو و یا حق می‌گفت. و در این پیچ و واپیچ‌ها به کوچه خلوتی رسید، که هیچ کس در آن اطراف نبود، اما از ته کوچه صدای ساز و آواز می‌آمد. پادشاه به طرف صدا پیش رفت. هر چه جلوتر می‌رفت صدا واضح‌تر می‌شد. و او همچنان جلو رفت و رفت تا رسید به ته کوچه. وزیر پنجره‌ای ایستاد. صدا از پشت پنجره بالائی می‌آمد. پادشاه کمی مکث کرد و به دقت گوش داد. صدای تار بود همراه با آواز. نوای تار نرم بود و موزون. اما برعکس آواز ناساز بود و بی‌قاعده، مثل آن بود که مردی بی‌خیال و سرخوش زیر آواز زده است. و برای دل خود با صدای گوش خراش چیزهایی می‌خواند. پادشاه کنجکاو شده بود که آوازه‌خوان پشت پنجره بالائی را بشناسد و به این قصد جلورفت و با مشت به در کوفت. پنجره بالای سر او باز شد و مردی که به یک غول بیابانی بی‌شباهت نبود نیم تنه‌اش را از پنجره بیرون آورد و با صدای نتراشیده‌اش از او پرسید که کیست و چرا در این وقت شب مزاحم عیش و عشرت او شده؟

پادشاه در جواب گفت که: «قصد مزاحمت ندارم. فقیرم و درویش. اگر اجازه بدهی که بالا بیایم و ذمی زیر سقف تو در گوشه‌ای بیاسایم دعا گویت خواهم بود.»

مرد غول‌پیکر گفت: «اول بگو ببینم غذا خورده‌ای یا شکمت سیر است؟» پادشاه گفت: «خیالت آسوده باشد. گرسنه نیستم و یک لقمه نان هم از تو نمی‌خواهم. وانگهی من عادت ندارم شکم پیچ پیچ بی‌هنر را از صبح تا شب با صد رنگ غذا پر کنم. که شاعر فرموده است: اندرون از طعام خالی دار. تا در او نور معرفت بینی.»

مرد غول‌پیکر گفت: «از شکمت خبر ندارم. اما زبانت که مثل چرخه چاه کار می‌کند. بگیر کلید را. از این بالا می‌اندازمش. در را باز کن و بیا تو و در را پشت

سرت ببند و از پلکان بیا بالا.»

پادشاه در را باز کرد و به سفارش صاحبخانه در را پشت سر خود قفل کرد و از پلکان تنگ و تاریک به زحمت بالا رفت و از در نیمه باز وارد اتاق شد و به اطراف نگاهی انداخت. اتاق فقیرانه‌ای بود. در چهار گوشه آن شمعهای بلندی در شمعدانهای مسی می‌سوختند. و در بالای اتاق سفره بزرگی پهن کرده، و انواع میوه‌ها و شیرینی‌ها و خوردنیها و نوشیدنیها، و چندین ظرف پر از نقل و آجیل در آن چیده، و دور تا دور سفره را با گلهای رنگارنگ آراسته بودند. نوازنده پیری دور از سفره پشت به دیوار داده بود و نرم نرم تار می‌زد و در عالم خود فرو رفته بود. صاحبخانه غول‌پیکر وقتی پادشاه را در لباس درویشی دید سرپایش را با نگاهی ورنانداز کرد و با صدای گوش‌خراش خود گفت: «از قیافه نحس تو پیداست که از آن درویشهای ناکس و مفلس روزگار هستی، که اگر یک من‌ارزن سرت بریزند یک دانه‌اش پائین نمی‌آید. حالا که آمدی و عیش ما را برهم زدی، برو پای آن دیوار، در کنار تارزن پیر بنشین و نفست را ببر و فقط نگاه کن. تا ببینی که در این شهر هیچ کس و حتی پادشاه این مملکت بی‌صاحب سفره‌اش این قدر رنگین نیست. البته پادشاه خزان‌اش پر است از طلا و جواهر. اما آن مردک بد ادای بی‌همه چیز خیال می‌کند این همه پول را از سر قبر پدرش آورده. نه خودش می‌خورد و نه می‌گذارد که دیگران بخورند و خوش باشند.»

پادشاه گفت: «حق نگهدارت باشد! بخور و بنوش و آسوده خیال باش دعا می‌کنم که همیشه سفره‌ات رنگین باشد و لب‌ت خندان و دلت شاد.»

پادشاه از رفتار و گفتار خود تعجب کرده بود. در تمام عمر با کسی این قدر نرم و مؤدبانه حرف نزده بود. صاحبخانه بی‌آن که توجهی به او بکند در کنار سفره نشست و کمی خورد و نوشید و چند دقیقه‌ای به نوای تار گوش داد و سپس از جا بلند شد و با صدای بلند شعرهای بی‌معنی و بی‌سروته خواند و زیر آواز زد و پایکوبی کرد و بشکن زد و با مشت به درو دیوار کوفت و دوباره در کنار سفره

نشست و به تارزن پیر اشاره کرد که سازش را کنار بگذارد و بیاید و سر سفره بنشیند و چیزی بخورد و بنوشد. و به پادشاه که در جای خود خاموش نشسته بود رو کرد و با صدای بلند و پر قدرتش که در و دیوار را می‌لرزاند گفت: «آهای درویش نالوطی بی‌معرفت!... تا کی می‌خواهی پای دیوار مثل برج زهرمار بنشینی و صورت زیبا و قد و بالای رعنا را مرا نگاه کنی؟ بیا جلو و سر سفره بنشین و شکم کارد خورده‌ات را سیر کن. هر چه گرسنگی کشیدی و به قول خودت نور معرفت را توی شکم گرسنه‌ات چپاندی بس است! نور معرفت کجا و گوشت سینه مرغ که در آب لیمو و زعفران سرخ شده کجا؟»

پادشاه سری فرود آورد و بی آن که حرفی بزند جلو رفت و سر سفره نشست. مرد غول‌پیکر بشقاب چینی لب طلائی قشنگی را جلوی او گذاشت و گفت: «بقیه کارها با خودت. توی سفره همه چیز هست. کباب بره هست و مرغ بریان و خورش فسنجان، و هر قدر بخوایی نقل و نبات هست و آجیل و سیب و هلو و انگور. بشقاب را پر کن و شکم بی‌هنر سختی کشیده‌ات را از عزا دریار!»

پادشاه با آن که گرسنه نبود ولی از کباب بره و مرغ بریان کمی برداشت و به خوردن مشغول شد. نوازنده تار هم بشقابش را از چلو و خورش فسنجان پر کرد و دست به غذا برد. صاحبخانه جام هر دو را نیز لبریز کرد و گفت: «درویش! خیال نکنی که من آدم‌شناس نیستم. با یک نگاه همه چیز را می‌خوانم. درویشی هزار جور دنگ و فنگ دارد. به ما کلک نزن! من می‌دانم که تو درویش نیستی. از چشمهایت شرارت می‌بارد. خدا می‌داند چند بار دزدی کرده‌ای و مال مردم را خورده‌ای و خون چند نفر بی‌گناه را ریخته‌ای. و حالا توی این لباس فرو رفته‌ای که کسی پی به اسرار ت نبرد. در اینجا خیالت آسوده باشد. در خانه من هیچ کس با تو کاری ندارد. نادریش! بخور و بنوش و غم دنیا را فراموش کن!»

مرد غول‌پیکر به صدای بلند می‌خندید و پرحرفی می‌کرد: «آی نادریش! به من می‌گویند علیمردان آهنگر. سر چهارسوی بازار دکان آهنگری دارم. ده

سال بیشتر است که از صبح تا غروب توی دکان آهنگری کار می‌کنم و عرق می‌ریزم و از زیر سنگ هم که شده روزی پنج درهم درمی‌آرم و غروب آفتاب با چهار درهم گل و میوه و شمع و شیرینی و انواع خوردنیها و نوشیدنیها را می‌خرم و یک درهم باقیمانده را به این تارزن پیر می‌دهم که تا صبح برای من بنوازد و شاهد عیش شبانه من باشد. و اگر مهمان ناخوانده‌ای هم برسد سر سفره رنگین من می‌نشیند و هر وقت عشقش کشید سیر و خوشحال از خانه من بیرون می‌رود. این داستان زندگی من است. نه زن دارم نه فرزند. و در دنیا هیچ نقشه و آرزویی ندارم. اگر دنیا زیر و رو شود برای من فرق نمی‌کند. فقط دلم می‌خواهد که عیش شبانه من تعطیل نشود. هر روز صبح به دکان آهنگری می‌روم و تا غروب کار می‌کنم و تمام دسترنجم را تا سکه آخر خرج این سفره رنگین و بزن و بکوب شبانه می‌کنم.»

پادشاه که تا این دم ساکت بود گفت: «خوش باشی و همیشه عیشت برقرار. اما دوست عزیز! از قدیم گفته‌اند که فرض محال محال نیست. فرض کنیم که فردا صبح پادشاه دستور بدهد که دکانهای آهنگری شهر اصفهان را ببندند و به هیچ آهنگری اجازه ندهد که چکش روی سندان بزند و از این راه نان روزانه‌اش را دریاورد. آن وقت از کجا خرج سفره رنگین شبانه‌ات را فراهم می‌کنی؟»

آهنگر قاه‌قاه خندید و گفت: «نادرویش! حرفهای تو مثل خودت خنده‌دار و بی‌معنی است. پادشاه با آن یال و کوپالش مگر بی‌کار است که بیاید سر به سر آهنگرها بگذارد؟ در شهر بزرگی مثل اصفهان آهنگرها یک روز هم بی‌کار نمی‌مانند. همین دیروز باغبان پادشاه بیل و بیلچه‌های شکسته‌اش را به دکان من آورد تا درستشان بکنم...»

اما معلوم نشد آهنگر چه فکری به سرش زد که خنده‌اش بند آمد و اخمهایش را درهم کشید و گفت: «نادرویش! تو آدم شوم و بد یُمی هستی. آدمی که فکرهای بد بکند خوب و خوش قلب نیست. اما بر فرض که پادشاه همچو کار احمقانه‌ای بکند و دکان آهنگرها را ببندد باز من از عیش شبانه دست بردار

نیستم. هر جور که باشد آن پنج درهم را درمی آورم و هر شب تا صبح می خورم و می نوشم و بشکن می زنم و می رقصم تا چشم تونادرویش بد قلب که نمی توانی عیش فقرا را ببینی کور شود. و برای آن که نشانت بدهم که عیش شبانه من تعطیل بردار نیست دعوت می کنم که همه شب بیائی و مهمان من باشی تا ببینی که این سفره همه شب رنگین است و گل و شمع و شهد و شیرینی از این کلبه بیرون نمی رود.»

پادشاه قول داد که فردا شب و شبهای بعد هم بیاید و مهمان علیمردان آهنگر باشد و خداحافظی کرد و از آن خانه محقر بیرون آمد و به قصر خود بازگشت و بقیه شب را خوب و آسوده خوابید و صبح زود بیدار شد و وزیر اعظم را نزد خود خواند و گفت: «همین حالا بگو که چند جارچی در شهر راه بیفتند و در بازارها جار بزنند که به فرمان پادشاه تا دو هفته آهنگران حق ندارند دکانشان را باز کنند، و هر آهنگری که از این فرمان سرپیچی کند مجازاتش مرگ است.»

وزیر اعظم که جز اطاعت از فرمان پادشاه چاره‌ای نداشت بی معطلی جارچی‌ها را به بازارهای شهر فرستاد و به داروغه خبر داد که افرادش را مأمور کند تا نگذارند که آهنگران دکانشان را باز کنند.

آن روز صبح علیمردان آهنگر مثل همیشه خرم و خوشحال از خانه بیرون آمد و به بازار رفت تا دکانش را باز کند، اما در دهانه بازار بزرگ فرمان پادشاه را از زبان جارچی‌ها شنید و گشت زدن مأموران شمشیر به دست را در اطراف دکان خود دید و بند دلش پاره شد. به یاد درویشی افتاد که دیشب مهمان او بود و چنین اتفاق عجیبی را پیش بینی کرده بود و در دل به آن مرد بددل و بدزبان لعنت فرستاد. با این حال به جای آن که خود را بیازد و در گوشه‌ای بنشیند و زانوی غم در بغل بگیرد به فکر چاره افتاد. چند دقیقه‌ای در گوشه‌ای ایستاد و در دریای فکر فرو رفت. که چه باید کرد؟ و خرج بریز و بیاش شبانه را از کجا باید به دست آورد؟ و چون از ایستادن و به فکر فرو رفتن نتیجه‌ای نگرفت به راه افتاد و در

گذرگاهها و کوچه‌های اطراف بازار پرسه می‌زد که ناگهان سروصدائی به گوشش خورد. جلو رفت و دو مرد سقا را دید که با کارفرمای خودشان بگومگو داشتند. کارفرمای سقایان به آنها عتاب و خطاب می‌کرد که «من مشک و کاسه و آب تمیز و گوارا در اختیار تان می‌گذارم که در این تابستان گرم رهگذران را سیراب کنید و زود برگردید و مشکهای خالی را پر کنید و بروید و تا غروب آفتاب هر کدام چندین مشک آب بفروشید. ولی شما تنبل‌ها با پر حرفی و ولگردی وقت می‌گذرانید و تا غروب حتی یک مشک آب هم نمی‌فروشید. اگر امروز هم این جور کار نکنید هر دو را با اردنگی بیرون می‌گذارم. من مردی را لازم دارم که زبر و زرنگ باشد و از صبح تا غروب دست کم ده مشک آب بفروشد و دم غروب مزد خوبی از من بگیرد.» علیمردان آهنگر معطل نکرد و جلو دوید و به کارفرما گفت: «مردی که لازم داری من هستم. قول می‌دهم تا غروب ده مشک آب بفروشم به شرط آن که پنج درهم به من مزد بدهی.» کارفرمای سقایان به قد و بالای او نگاهی انداخت و گفت: «اگر ده مشک آب بفروشی امروز غروب پنج درهم به تو می‌دهم.» و مشک‌های او را به او داد که پر کند و به بازار برود و در آن روز گرم آب را کاسه به کاسه بفروشد. علیمردان آهنگر مشک را پر کرد و به بازار دوید و با صدای بلند آن قدر از زلال بودن و تمیز بودن آب مشک و مزایای خنک شدن جگرهای تشنه داد سخن داد که چند دقیقه بعد مشک خالی شد و برای پر کردن آن به منبع آب نزد کارفرمای سقایان بازگشت و آن روز تا غروب بارها رفت و آمد و مشک خالی را پر کرد، و دم غروب کارفرما با رضایت تمام پنج درهم به او مزد داد و از او خواست که صبح روز بعد بیاید و کارش را از سر بگیرد.

آن شب پادشاه که خیال می‌کرد بساط شبانه آهنگر برهنه خوشحال را برهم زده و درس خوبی به او داده، قبای درویشی را پوشید و یاهو و یاحق گویان از کوچه‌های باریک و تاریک گذشت، و به خانه آهنگر رسید و صدای ساز و آواز را از ته کوچه شنید و مثل شب گذشته از پلکان تنگ و نیم‌ویران بالا رفت و وارد اتاق

آهنگر شد و سفره او را گسترده و رنگین دید و نوازنده پیر را دید که پای دیوار نشسته، و تار می‌زند. آهنگر که بی‌خیال و شنگول به خوردن و نوشیدن و آواز خواندن و شلنگ و تخته انداختن مشغول بود، به محض آن که چشمش به پادشاه افتاد گفت: «نادریش! از تو بددل‌تر و بدقلب‌تر و بدزبان‌تر در زیر این آسمان کبود پیدا نمی‌شود. سرتاپای تو شوم است. چشمت شوم است. زبانت و حتی نفست شوم است و بدیمن. ولی به کوری چشم شوم تو امشب هم بساط شبانه من کم و کسر ندارد!»

پادشاه چیزی نگفت و در گوشه‌ای نشست و منتظر ماند تا آهنگر سر شوق آمد و داستان آن روز را با آب و تاب شرح داد. پادشاه بعد از شنیدن سرگذشت او کمی به فکر فرو رفت. و سپس رو به علیمردان آهنگر کرد و گفت: «اگر فردا پادشاه پیشه سقائی را ممنوع کند چه خواهی کرد؟»

آهنگر بشکنی زد و گفت: نادریش بد کردار! با این حرفها غم در دل من جا نمی‌گیرد. من که گمان نمی‌کنم خداوند موجودی به بدخواهی تو خلق کرده باشد. مگر می‌شود که پادشاه بگوید که در این گرمای تابستان کسی حق ندارد سقائی کند و به تشنگان آب بدهد؟ مگر این که پادشاه عقلش را از دست بدهد و مثل همیشه بخواهد بیچارگان و زحمتکشان را بجزاند و همچو فرمانی بدهد. که باز هم حریف من نمی‌شود. از راه دیگری پنج درهم خرج عیش شبانه را درمی‌آورم. کار که در دنیا قحط نیست!»

پادشاه دیگر چیزی نگفت. آهنگر بقیه شب را شاد و شنگول بود و صدای قهقهه‌اش درو دیوار را می‌لرزاند. پادشاه نیمه شب از جا بلند شد و به علیمردان قول داد که فردا شب هم بیاید و شاهد عیش شبانه او باشد. و از خانه آهنگر بیرون آمد و به خوابگاه خود بازگشت و تا صبح آسوده خوابید و با طلوع آفتاب بیدار شد و وزیر اعظم را فراخواند و گفت: «به جارچی‌ها بگو در شهر جار بزنند که از امروز تا دو هفته هیچ کس حق ندارد سقائی کند و به مردم آب بفروشد». وزیر اعظم

بی آنکه جرأت کند چیزی بگوید و علت را بپرسد به دراوغه و مأموران زود دستورهای لازم را داد. ساعتی بعد که آهنگر شاد و خندان به دهانه بازار بزرگ رسید خبر ممنوع شدن پیشه سقائی را شنید و در دل به آن درویش بدخواه و بدزبان نفرین کرد و به جای آن که غصه بخورد و آه و ناله کند به فکر چاره افتاد. آهسته آهسته در بازار راه می‌رفت و به حرفهای مردم گوش می‌داد، که اکثرشان پیچ می‌کردند و از فرمانهای عجیب و غریب این چند روزه بد می‌گفتند، و حتی بعضی‌ها در گوش رفیق خود می‌گفتند که «ظاهراً پادشاه عقلش را از دست داده، که دیروز آهنگری را قدغن کرده و امروز سقائی را». و در همین گیرودار علیمردان آهنگر که در جستجوی کار و کسب تازه به هر سوراخ سرمی کشید در گوشه‌ای به چشم خود دید که یکی از مأموران حکومتی از یک دکاندار به جرم کم‌فروشی و گرانفروشی سه درهم جریمه گرفت و مأمور دیگری از تاجری که باروبنه‌اش را وسط بازار ریخته و راه را بند آورده بود دو درهم گرفت. این دو اتفاق مثل دو جرعه ذهن علیمردان آهنگر را روشن کرد و ساعتی بعد با قدمهای محکم وارد تجارتخانه بزرگی شد و با صدای گوش‌خراش خود فریاد کشید: «آهای! صاحب این زباله‌دانی کیست و کجاست؟» رئیس تجارتخانه که از بازرگانان عمده بازار بود با ترس و لرز بیرون دوید و مرد غول‌پیکری را در مقابل خود دید ترسش بیشتر شد و با لکنت زبان گفت: «حضرت آقا! بفرمائید که چه تقصیری از بی‌گناهی مثل من سرزده تا تلافی کنم؟» علیمردان آهنگر صدایش را بلندتر کرد و گفت: «خیال می‌کنی کسی از حقه بازیهای تو و امثال تو خبر ندارد که با فروش زعفران و ادویه تقلبی چه بلایی به سر مردم بیچاره می‌آورد؟ به خیالت می‌رسد که می‌شود سر مأموران حکومتی را کلاه گذاشت؟» تاجر عمده زعفران و ادویه با اصرار و التماس از علیمردان خواهش کرد که صدایش را پائین آورد و داد و فریاد نکند و آبروی او را جلوی کاسبهای همسایه نریزد. و برای ساکت کردن او ده درهم از کیسه‌اش درآورد و به او داد. علیمردان ده دینار را گرفت و شمرد و پنج

دینارش را پس داد. تاجر عمده زعفران با تعجب پنج دینار را گرفت و دعوتش کرد که آن شب مهمان او باشد. ولی علیمردان بی آن که جوابی به دعوت او بدهد راهش را گرفت و از تجارتخانه بیرون آمد و بقیه روز را در شهر پرسه زد و دم غروب شمع و گل و شهد و شیرینی و انواع خوردنیها و نوشیدنیها را تهیه کرد و به خانه رفت و سفره را گسترده و منتظر مهمان هر شبه شد. پادشاه وقتی به خانه او رسید و سفره را گسترده و نوازنده پیر را در حال تارزدن و آهنگر را مشغول بشکن زدن و آواز خواندن دید متحیر شد. اما پیش از آن که چیزی بپرسد علیمردان گفت: «اول تو باید جواب مرا بدهی تا بعد از آن شرح بدهم که خرج سفره را از کجا آورده‌ام، پادشاه گفت: «پرس تا جواب بدهم».

آهنگر گفت: «نادرویش! هر چند در بدقلبی و بدخواهی تو شک ندارم اما سردر نمی‌آرم که چرا هر چه پیش‌بینی می‌کنی درست از آب درمیاد؟ به عقل جن هم نمی‌رسید که یک روز پادشاه دستور بدهد آهنگران کار نکنند. یا در این هوای داغ سقاها به تشنگان جگرسوخته آب نفروشدند. به من بگو چه سری در کار تو هست که از همه جای دنیا خبر داری و از پیش می‌دانی که پادشاه چه فرمانی می‌دهد؟»

پادشاه گفت: «من از هیچ جا خبر ندارم. اما آدمی هستم سرگردان. کاری ندارم جز قدم زدن و از این سر شهر به آن سر رفتن. فکر کردن بزرگترین مشغولیات من است. این روزها در این فکر بودم که چه کارهایی از محالات است. و به نظرم رسید که محال می‌نماید که پادشاه بگوید که آهنگران کار نکنند و آب نفروشدند. در این چند شب اینجا بودم و هر چه به فکرم می‌رسید به زبان می‌آوردم. و قطعاً تصادف باعث شده که پادشاه این فرمانهای عجیب را صادر کند.»

علیمردان آهنگر فکری کرد و گفت: «من که از حرفهای نادرویش حقه بازی مثل تو سردر نمی‌آرم. اگر مهمان من نبودی با یک مشت دندانهایت را توی دهانت می‌ریختم. حیف که مجبورم وجود نحست را تحمل کنم و با آدمی مثل تو

سر یک سفره بنشینم.»

پادشاه چیزی نگفت و علیمردان آهنگر به صدای بلند خندید و از او دلجوئی کرد و برای او شرح داد که آن روز چگونه و از کجا پنج درهم را فراهم کرده است. پادشاه گفت: «دوست عزیز من! نمی ترسی که فردا مأموران حکومتی ترا به جرم حقه بازی و اختاذی بگیرند و به حضور پادشاه ببرند؟»

آهنگر گفت: «عیش مرا برهم زن. و باز با پیش بینی هات اساس زندگی ما را درهم نریز! فعلاً بیا جلو تا بخوریم و بنوشیم و این یک دم عمر را خوش باشیم.»

پادشاه در دمدمه های سحر از خانه آهنگر بیرون آمد و به قصر خود بازگشت و آسوده خوابید و صبح از خواب بیدار شد و وزیر اعظم را فرا خواند و نشانیهای مرد آهنگر را به او داد و گفت که به مأموران بگوئید که او را به جرم اختاذی از تاجر عمده زعفران بازداشت کنند و نزد او بیاورند. ساعتی بعد علیمردان آهنگر خُرم و خوشحال به دهانه بازار رسید و در این فکر بود که راهی پیدا کند و خرج عیش شبانه را در بیاورد که ناگاه چهار مأمور شمشیر به دست دورش را گرفتند و او را کشان کشان به قصر پادشاه بردند. پادشاه با جامه زرین و تاج الماس نشان بر تخت زرین نشسته بود. علیمردان آهنگر در مقابل او تعظیم کرد و زمین را بوسه داد و پریشان و حیران منتظر ایستاد. و حتی جرأت نکرد که سرش را بلند کند و در چشمهای پادشاه نگاهی بیندازد، و مهمان هر شبه اش را بشناسد. پادشاه وقتی او را در این حال دید سر او فریاد کشید که «ای مرد ک حقه باز! خیال کرده ای که اینجا شهر هرت است؟ خودت را مأمور پادشاه جا می زنی و از مردم اختاذی می کنی؟ مجازات تو مرگ است؟»

علیمردان آهنگر چنان به وحشت افتاده بود که صدایش در نمی آمد و نمی توانست یک کلمه در دفاع از خود بگوید. پادشاه مکثی کرد و با لحن ملایمتری گفت: «این بار به علت جهالت و جوانی از تقصیرت می گذرم. به نظر من تو باید با این قد و هیکل غول آسا و زور بازو جزو مأموران مخصوص من باشی.

دستور می‌دهم لباس مناسبی به تو بدهند و شمشیر پولادینی به کمر تو ببندند که از همین امروز در بازار مأموریت خود را انجام دهی. از این به بعد وظیفه داری در بازار مراقب باشی که دزدان مال کسی را به سرقت نبرند و همه چیز در آنجا منظم و مرتب باشد. فعلاً کار تو از صبح تا غروب است و شبها آزاد هستی. ولی حواست را جمع کن که دیگر نشنوم از کسی رشوه گرفته‌ای، وگرنه دستور می‌دهم گردنت را بزنند. و اگر کار خودت را دقیق و منظم انجام دادی آخر ماه پاداش خوبی به تو خواهم داد. برو و مشغول کار شو!»

علیمردان آهنگر خوشحال بود که از مرگ حتمی نجات پیدا کرده. از تالار بزرگ قصر بیرون آمد و لباس مأموران حکومتی را پوشید و شمشیر پولادینی را به کمر بست و به بازار رفت و مشغول گشت زدن شد اما ساعتی نگذشت که متوجه شد چه بلائی به سر او آمده، و با قبول این وظیفه چه به روز خود آورده است. پادشاه قول داده بود که در پایان ماه پاداش خوبی به او بدهد. ولی قبل از رسیدن آن موعد فقط می‌توانست شام و ناهارش را در آشپزخانه حکومتی به رایگان بخورد. بنابراین نمی‌توانست روزی پنج درهم به دست بیاورد و وسایل جشن شبانه را تدارک ببیند. و او به هیچ قیمتی نمی‌خواست از این عیش محروم بماند. و نزدیک غروب به این فکر افتاد که تنها چاره او فروختن شمشیر پولادین است. اول کمی تردید داشت. ولی زود تردید را کنار گذاشت و تیغه پولادین شمشیر را که بیش از بیست درهم ارزش داشت به بهای شش درهم فروخت. و نزد نجار رفت و یک درهم به او داد و از او خواست که تیغه چوبینی برای او بسازد. نجار هم تیغه چوبینی را به سرعت ساخت و علیمردان آن را در غلاف شمشیر جا داد و با چهار درهم گل و شمع و شهد و شیرینی و خوردنیها و نوشیدنیهای لازم را خرید و به خانه رفت، و یک درهم باقیمانده را به نوازنده پیر داد و شاد و سرفراز منتظر درویش هر شبه شد. پادشاه آن شب نیز در جامه درویشی به خانه او رفت و با تعجب سفره را گسترده و رنگین دید و مثل هر شب نوازنده پیر تار می‌زد، و علیمردان می‌خورد و می‌نوشید و

بشکن می زد و می رقصید و آواز می خواند. پادشاه در گوشه ای نشست و علیمردان داستان فروش تیغه پولادین را به تفصیل شرح داد. پادشاه گفت: «اگر فردا پادشاه ترا احضار کند و دستور دهد که با شمشیر گردن یک نفر را بزنی چه خواهی کرد؟»

علیمردان آهنگر فکری کرد و گفت: «ای نادریش بددل بدخواه!... من مأمور بازارم. باید جلوی دزدها را بگیرم و نگذارم زیر سقفهای بازار کسی شلوغ کند و مزاحم دیگران شود. این کار که شمشیر کشیدن نمی خواهد. مشت های من به جای صد تا شمشیر کار می کند. من که جلاد نیستم که بروم و در حضور پادشاه گردن کسی را بزنم. خیالت آسوده باشد. فقط بخور و بنوش و خوش باش!»

پادشاه چیزی نگفت و آن شب نیز در جشن شبانه آهنگر خورد و نوشید و نزدیک نیمه شب به قصر خود بازگشت و تا صبح آسوده خوابید و در طلوع آفتاب بیدار شد و وزیر اعظم را فراخواند و فرمان داد که علیمردان آهنگر را به حضور او بیاورند. ساعتی بعد آهنگر برهنه خوشحال در لباس مأموران حکومتی در حضور پادشاه بود. پادشاه نگاهی به سرتاپای او کرد و گفت: «از همان دیروز که ترا به بازار فرستادم چند نفر را مأمور کردم که مراقب تو باشند. همه آنها آمدند و گزارش دادند که تو با صداقت و صحت وظیفه ات را انجام داده ای. به همین علت امروز می خواهم افتخار بزرگی به تو بدهم.» علیمردان آهنگر تعظیمی کرد و گفت: «قربان! اگر شما دستور بدهید کوه را جابه جا می کنم!» و سرش را زیر انداخت و منتظر فرمان پادشاه در جای خود ایستاد.

چند لحظه نگذشت که با اشاره پادشاه دری در گوشه تالار باز شد و چند مأمور شمشیر به دست مردی را که دست و پایش را با زنجیر بسته بود کشان کشان تا وسط تالار آوردند و وادارش کردند که در مقابل پادشاه زانو بزند و زمین را ببوسد. پادشاه به علیمردان گفت: «این مرد را که می بینی علیه من توطئه کرده و محکوم به مرگ شده. به تو این افتخار را می دهم که گردنش را بزنی. حالا

شمشیرت را از غلاف دربیار و با یک ضربه سرش را از بدن او جدا کن.»

علیمردان که رنگ به چهره نداشت ناچار دست به غلاف برد و شمشیر را با یک حرکت سریع بیرون کشید. و حاضران که نگاهشان به تیغه چوبی شمشیر او افتاده بودند حیرت کردند. پادشاه فریاد کشید: «تیغه شمشیر تو چوبی است؟ گفته بودم بهترین شمشیر فولادی را در اختیارت بگذارند.»

علیمردان آهنگر بی آن که خود را بیازد گفت: «قربانت گردم. شمشیر من فولادی بود. اما سری در این کار هست که تیغه‌اش چوبی شده.»

پادشاه با خشم گفت: «چه سری در کار است؟» علیمردان آهنگر گفت: «یقین دارم که این مرد بی گناه است. به همین دلیل شمشیر من چوبی شده!»

پادشاه به صدای بلند خندید و گفت: «علیمردان آهنگر! درست گفتی. این مرد بی گناه است. و من هم همان درویشم و مهمان هر شب تو. و حالا برای آن که مهمان نوازی‌های ترا جبران کنم بیا همراه من، تا به جای دیگری برویم.»

علیمردان آهنگر که هنوز حیرت زده و گیج بود همراه پادشاه به تالار دیگری رفت که در آن سفره رنگینی گسترده بودند و نوازنده پیر پای دیواری نشسته بود و تارمی زد و درود یوار را با شاخه‌های گل آراسته بودند.

علیمردان سر سفره پادشاه نشست و به خوردن و نوشیدن مشغول شد. پادشاه از او پرسید: «چه چیز کم و کسر داریم؟» علیمردان گفت: «اگر بگویم چه کم داریم جلاد را صدا نمی‌زنید که گردنم را بزنند؟» پادشاه خندید و گفت: «در امان هستی، فقط بگو چه کم داریم تا بگویم بیاورند.»

علیمردان آهنگر گفت: «درویش هر شبه را کم داریم که بیايد و پیش بینی کند که فردا چه می‌شود و پادشاه چه گرفتاری تازه‌ای برای من درست می‌کند!»

کرم جادو

سالهای سال پیش از روز و روزگار ما، شهری بود در کنار خلیج فارس به نام کجاران. مردم این شهر اکثراً بی چیز و فقیر بودند و برای به دست آوردن نان روزانه از صبح تا شب کار می کردند و به هر کار پرزحمتی تن می دادند. دختران این شهر نیز کارشان پنبه ریزی بود و از این راه چرخ زندگی خانواده شان را می چرخانند. و معمولاً برای پنبه ریزی هر روز صبح دخترها پنبه و دوک را با خود می بردند و به دامن کوهی می رفتند و تا غروب کار می کردند و پیش از تاریک شدن هوا به خانه بازمی گشتند. و هر دختری که بیشتر پنبه رشته بود مزد بیشتری می گرفت.

در شهر کجاران مردی بود که هفت پسر داشت و او را هفتان بوفت می نامیدند. و یک دختر هم داشت که بسیار به او علاقه مند بود. و این دختر نیز هر روز با بقیه دخترها برای پنبه ریزی به دامن کوه می رفت. روزی از روزها آن دختر سیبی را که باد به خاک انداخته بود در سر راه خود دید و آن را برداشت و در سبد

توشه خود گذاشت و به کوه برد.

آن روز دخترها تظاهر پنبه رشتند، و در آن وقت سفره غذا را گسترده. دختر هفتان بوفت سیب را از سبد توشه برداشت و آن را گاز زد. کرمی را در سیب دید. آن را به آرامی برداشت و در دو کدان خود گذاشت و به شوخی گفت: بقیه روز را به بخت و طالع این کرم پنبه می‌ریسم. و دخترها خندیدند. و بعد از خوردن غذا به رشتن پنبه مشغول شدند. و آن دختر نزدیک غروب متوجه شد که دو برابر دیگران پنبه رشته بود. که برای همه حیرت آور بود.

در روزهای بعد نیز آن دختر کرم را با خود به کوه می‌برد و در کنار دست خود می‌گذاشت و هر روز می‌دید که چند برابر روز پیش پنبه رشته است. و در هر حال از کرم پذیرائی می‌کرد و هر روز سببی را جلوی او می‌گذاشت.

مادر دختر که از چابکدستی او حیرت کرده بود کنجکاو شد. و دختر به او گفت که از روزی که کرم را پیدا کرده‌ام به بخت و طالع او پنبه می‌ریسم و دستهایم با چنان سرعتی کار می‌کنند که برای خودم باور کردنی نیست. مادر که به راز دخترش پی برده بود با او قرار گذاشت که از کرم که روز به روز بزرگتر می‌شد بیشتر پذیرائی کنند و بهترین و خوش خوراک‌ترین سیب‌ها را در اختیار او بگذارند.

و اما بعد از پیدا شدن این کرم نه تنها آن دختر چابکدست شده بود، بخت از هر طرف سراغ آنها آمده بود. دست به هر کاری می‌زدند موفق می‌شدند. ثروت و به دنبال آن قدرت به چنگ آنها افتاده بود، و در این مدت کرم را که به صورت عجیبی رشد می‌کرد و بزرگ می‌شد در یک صندوق بزرگ جا دادند و هر روز انواع و اقسام سیب‌ها را برای او می‌آوردند، و کرم با ولع سیب‌ها را می‌خورد و بزرگ و بزرگتر می‌شد، هفتان بوفت هم چنان ثروتمند و با قدرت شده بود، که عده‌ای از افراد زورمند و جنگجو را دور خود جمع کرد و آنها را به کمک هفت پسرش تعلیم نظامی داد و ناگهان با حاکم کجاران درافتاد، و او و سپاهش را

شکست داد، و بر شهر مسلط شد. مردم نیز او را به حکمرانی انتخاب کردند و قسم خوردند که از او حمایت کنند.

هفتان بوفت بعد از این پیروزی دستور داد که قلعه مستحکمی بر قلعه کوهی که نزدیک کجاران بود بسازند. چند ماه بعد که این قلعه ساخته شد. هفتان بوفت و پیروانش به آنجا رفتند و کرم را که در این مدت به صورت اژدهائی درآمده بود به قلعه بردند، و حوض بزرگی از سنگ و ساروج در آنجا ساختند و اژدها را در آن حوض جا و مکان دادند.

دختر هفتان بوفت در این قلعه مأمور نگهداری اژدها شد. و او هر صبح غذاهای خوش طعمی را که از شیر و برنج و شیرینی درست کرده بود برای اژدها می برد. و آن اژدها روز به روز بزرگتر و نیرومندتر می شد. و همه پیروان هفتان بوفت که در آن قلعه جمع شده بودند در خدمت اژدها بودند و لحظه ای از مراقبت و پرستاری او غافل نمی شدند، و هفتان بوفت که صاحب اژدها بود چنان قدرتمند شده بود که به حکمرانی بر یک قلعه و یک شهر اکتفا نمی کرد و هر چند یک بار با حکمرانان اطراف درمی افتاد، و با لشکر کشی های پیاپی شهرها و سرزمین های دیگر را فتح می کرد و هر چه را در این جنگ ها به غنیمت می گرفت به قلعه اژدها می آورد و کم کم آن قلعه پر شد از گنج های زرو سیم. و هفتان بوفت در آن منطقه از همه ثروتمندتر شد. و سربازان و جنگاوران زیادی زیر پرچم او درآمدند و دیگر هیچ نیروئی نمی توانست در مقابل او بایستد.

اما در این روزگار اردشیر ساسانی که شهریار بخش های بزرگی از ایران بود، سپاهی فرستاد تا شهرهای آن حدود را به تصرف در آورند، اما پیروان اژدها به سپاه او حمله بردند و عده زیادی را کشتند و بقیه را تارو مار کردند. اردشیر متوجه شد که به هر ترتیب هفتان بوفت را باید از میان بردارد، و برای این منظور سپاه بزرگ دیگری را به سرکوبی پیروان اژدها فرستاد، و مأمورشان کرد که اژدها را نابود کنند و پیروانش را پراکنده سازند. هفتان بوفت وقتی از نزدیک شدن سپاه اردشیر

آگاه شد و دستور داد که هیچ کس در قلعه نماند، و لشکریان در اطراف قلعه و در شکافهای کوه پنهان شوند، سپاه بزرگ اردشیر که از این نیرنگ بی‌خبر بود همچنان پیش آمد و قلعه را در محاصره گرفت. اما لشکریان هفتان بوفت در مخفی‌گاههای خود منتظر ماندند تا هوا تاریک شد و ناگهان بیرون تاختند و بر سپاه اردشیر شبیخون زدند و تا صبح عده‌ای را کشتند و بقیه را اسیر و متواری کردند. اردشیر وقتی این خبر را شنید بسیار غمگین شد. اما تسلیم غم و غصه نشد و دستور داد که سپاه بزرگتری را آماده جنگ کنند و این بار خود سرداری این سپاه را به عهده گرفت.

هفتان بوفت و پسرانش که می‌دانستند اردشیر دست بردار نیست، این بار با تمام قوا آماده جنگ شدند، و هر یک از هفت پسر هفتان بوفت سرکردگی سپاهی را به عهده گرفت و هر سپاه در شهری اردو زد، و خود هفتان بوفت نیز با عده‌ای از سربازانش در قلعه آماده جنگ بود. و به محض آن که اردشیر به نزدیکی قلعه رسید پسران هفتان بوفت هر یک از طرفی با سپاه خود به لشکریان اردشیر حمله بردند و سربازان مستقر در قلعه نیز از کوه سرازیر شدند و به سپاه مهاجم حمله‌ور شدند، و عده زیادی را به خاک و خون کشیدند و بقیه را در محاصره گرفتند.

وقتی این خبر به گوش مهرک نوش‌زادان حکمران پارس، که از دست نشاندگان اردشیر بود رسید، سر از فرمان او پیچید و خود را پادشاه خواند، و اردشیر که خود را از هر طرف شکست خورده و درمانده می‌دید، در بیابانهای آن حدود اسب می‌تاخت که ناگهان متوجه شد از لشکریان خود جدا شده، و تک و تنها مانده است، و بی آن که منطقه را بشناسد بی‌هدف می‌رفت، و در غروب آفتاب به روستائی رسید و در خانه‌ای را زد که دو برادر که یکی برز نام داشت و دیگری برز آذر، در آنجا منزل داشتند. و از ترس آن که او را بشناسند به آن دو برادر گفت که «از سواران اردشیرم، امشب جائی در این خانه به من بدهید تا فردا صبح بروم و ببینم به سر سپاه ما چه آمده.»

برز و برز آذر او را به خانه بردند و گفتند که «ما هم با اردشیر و لشکریانش هم درد و همدل هستیم. پیروان اژدها در این حدود همه جا را گرفته‌اند، و بر همه مسلط شده‌اند و مردم را گمراه کرده‌اند.»

دو برادر که مهمان ناخوانده خود را ساکت و غمگین دیدند برای اوقوت و غذائی آماده کردند و از او خواستند که چیزی بخورد. اما اردشیر لب به غذا نمی‌زد. برز و برز آذر او را دل‌داری دادند و گفتند که «نباید گذاشت که غم و غصه ما را از پا دریاورد و دل و روح ما را سیاه کند. در این سرزمین هرگز ظلم و سیاه‌روزی دوام زیادی نداشته. پیروان اژدها هم به زودی سرکوب و مغلوب می‌شوند و دوباره لب‌ها خندان می‌شود و دل‌ها شادمان.»

اردشیر غم و غصه را فراموش کرد. دلش گرم شده و به آنها گفت که «من اردشیرم و از لشکریانم جدا افتاده‌ام، حالا باید نشست و چاره‌جویی کرد که با پیروان اژدها چه باید کرد؟»

برز و برز آذر گفتند که «ما حاضریم جان خودمان را برای تو فدا کنیم. اما برای نابودی پیروان اژدها باید نیرنگی به کار بست. کار این قوم با زور و لشکر کشی حل نمی‌شود.»

اردشیر گفت: «چه نیرنگی باید زد؟»

و آن دو جوان هوشمند ایرانی گفتند: «زور و قدرت این گروه به وجود اژدها بستگی دارد. پس باید به ترتیبی اژدها را از بین برد، و برای این کار اگر صلاح بدانی، ما دو برادر در خدمت تو به قلعه خواهیم رفت و خودمان را از پیروان اژدها معرفی می‌کنیم. باید کاری کنیم که به ما اطمینان پیدا کنند و جزو گروهی در آئیم که به اژدها غذا و خوراک می‌دهند. و قطعاً اگر سرب گذاخته در گلوی اژدها بریزیم این غذا غذای آخر او خواهد بود. و بقیه کارها بعد از کشته شدن اژدها خود به خود درست می‌شود.»

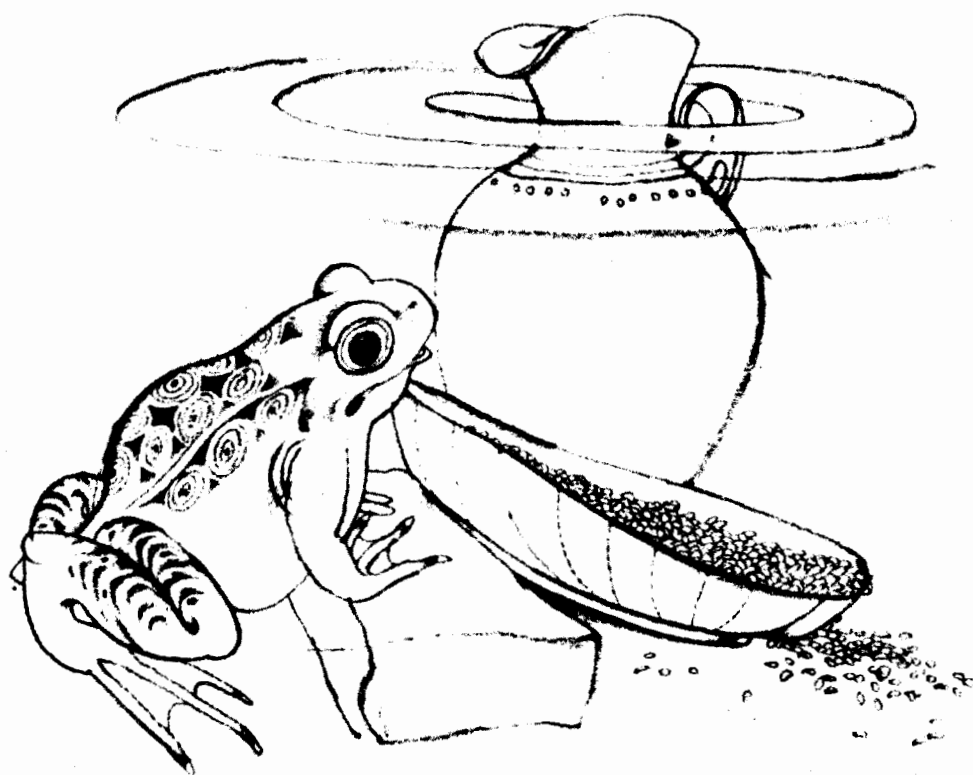
اردشیر فکر آن دو جوان را پسندید، و روز بعد او و برز و برز آذر سوار بر اسب

بطرف «اردشیر خُره» حرکت کردند، که مرکز حکومت اردشیر بود. و در آنجا اردشیر سپاه بزرگی را برای سرکوبی مهرک نوش زادن فرستاد، و سپس کاروان بزرگی را به راه انداخت که بار آن طلا بود و جواهر و لباس‌های زربفت و چیزهای گرانبها. و خود او و برز و برزآذر لباس بازرگانان خراسانی را پوشیدند و با آن کاروان حرکت کردند بطرف قلعهٔ اژدها. و بعد از چندین روز به قلعه نزدیک شدند و هفتان بوفت که خبردار شده بود بازرگانان خراسانی از راه دور می‌آیند تا به شیفتگان و پیروان اژدها ببیوندند، یکی از پسرانش را با چندین سوار به استقبال آنها فرستاد، و اردشیر در میان شور و شادی شیفتگان اژدها وارد قلعه شد، و آنچه با خود آورده بود نثار هفتان بوفت و پسران و سرکردگان سپاه او کرد، و چنان همه را مجذوب کرد که هفتان بوفت بعد از سه روز از اردشیر پرسید که در برابر آن همه تحفه‌ها و هدایائی که آورده چیزی از او بخواهد. اردشیر گفت: «من چیزی نمی‌خواهم. چون آن قدر مال و ثروت دارم که حدّ و اندازه ندارد، اما تنها آرزویم این است که سه روز با دست‌های خودم اژدها را غذا بدهم.» هفتان بوفت و نگهبانان اژدها که شور و اشتیاق او را دیدند رضایت دادند که سه روز غذا دادن اژدها را به عهدهٔ او بگذارند. اردشیر خوشحال شد و یکی از همراهانش را مأمور کرد که دور از چشم اژدها پرستان خود را به لشکریان او بفرستد و به سران سپاه بگوید که چهار هزار نفر از جنگاوران زُبده را به اطراف قلعه بفرستند تا بی‌سرو صدا در پشت تخته سنگ‌ها و شکاف‌های کوهستانهای اطراف پنهان شوند و هر وقت که برخاستن دود و آتش را از قلعه دیدند با تمام قدرت بطرف قلعه هجوم بیاورند.

اردشیر بعد از فراهم کردن این مقدمات، بعد از چند روز نگهبانی و غذا دادن اژدها را به کمک برز و برزآذر به عهده گرفت. در روز اوّل و دوّم بهترین و خوش طعم‌ترین غذاها را برای اژدها آماده کرد و هر وقت که اژدها بانگ و فریاد برمی‌آورد، غذای ساخته و پرداخته را در کام او می‌ریختند. اما در روز سوم به کمک برز و برزآذر و چند نفر از همراهانش مقدار زیادی سرب را که با خود

آورده بود روی آتش مشتعلی گداخت و آب کرد و موقعی که اژدها به جنب و جوش افتاد و بانگ و فریاد بر آورد و غذای طلبید سُر بهای گداخته را طشت طشت در کام او فرو ریختند. وقتی سُر بهای گداخته از کام اژدها گذشت و در وجود او تأثیر کرد بانگی از گلوی اژدها بیرون آمد که از صدای رعد هولناک تر بود و تمام قلعه به لرزه افتاد و پیروان اژدها از هر طرف می دویدند و ترسان و هراسان می خواستند بفهمند که چه اتفاقی افتاده است. برز و برز آذر به دستور اردشیر در این وقت آتشی روشن کردند و سپاهسانی که در شکاف کوهها پنهان شده بودند بطرف قلعه حمله ور شدند و اردشیر و برز و برز آذر و همراهان او که درون قلعه بودند شمشیر کشیدند و به جان پیروان اژدها افتادند، و به زودی سپاهیان اردشیر از بیرون نیز به قلعه رسیدند و سربازان هفتان بوفت که گیج و مبهوت شده بودند حتی قدرت دفاع از خود را نداشتند، به خصوص وقتی که خبردار شدند اژدها، یعنی سرچشمه قدرت هفتان بوفت کشته شده، هر کس راهی پیدا می کرد از قلعه بیرون می دوید و خود را به جای امنی می رساند. آن شب اردشیر و یارانش کار پیروان اژدها را یکسره کردند. هفتان بوفت و هفت پسرش کشته شدند، و صبح روز بعد اردشیر فرمان داد که آن قلعه را ویران کنند و گروهی از پیروان اژدها که اسیر شده بودند فرمانبرداری اردشیر را پذیرفتند. به فرمان اردشیر شهر زیبا و بزرگی به جای آن قلعه و شهر کجاران که ویران شده بود ساختند و برز و برز آذر به پاس آن خدمات به فرمان اردشیر حکمرانی دو شهر را در آن حدود به عهده گرفتند.





کم عقل و خوشبخت!

در عهد قدیم در یک شهر خیلی خیلی دور، جوانی بود زرنگ و باهوش به اسم چراغ، که می‌خواست زن بگیرد. مادرش چندین ماه از این خانه به آن خانه رفت، تا عاقبت دختری را دید و پسندید و به چراغ خبر داد که زنی برایش پیدا کرده که در خوشگلی و کم عقلی نظیر ندارد. چراغ گفت: «من زن کم عقل نمی‌خواهم.» مادرش گفت: «کم عقلی‌اش را به خوشگلی او ببخش. وانگهی از قدیم گفته‌اند هر که عقلش کم باشد شانسش زیاد است.» چراغ هم قبول کرد و آن دورا برای هم عقد بستند. و چون خانه عروس خانم خیلی بزرگ و جادار بود قرار شد که داماد با خانواده عروس زندگی کند. اما داماد غافل از آن بود که نه تنها زنش زبرجد از نعمت عقل بی بهره است، در آن خانواده آدم عاقل پیدا نمی‌شود! روزی که قرار بود چراغ اثاثش را بردارد و به خانه عروس برود، مادر زبرجد به دخترش گفت که «بلند شو و برو حیاط را خوب جارو کن که وقتی داماد آمد همه جا پاک و پاکیزه باشد.» زبرجد از جا بلند شد و آره و تیشه را برداشت و برد تا حیاط را با آنها

جارو کند! اما هر چه آره و تیشه را کف حیاط می کشید بی فایده بود و حیاط ترو تمیز نمی شد! ساعتی نگذشت که خسته شد و گوشه‌ای نشست و اشک از چشمش سرازیر شد، و با صدای بلند می گفت: «آره و تیشه که عیب ندارند. پس چرا حیاط را جارو نمی کنند؟» بز شاخ بلندی که در گوشه حیاط بسته بودند بع بع کرد. زبرجد سرش را بلند کرد و گفت: «همین را کم داشتم که این بز بدتر کیب هم مسخره‌ام کند!... راستی اگر آقا بزه به شوهرم بگوید که من نتوانسته‌ام حیاط را جارو کنم و آبرویم را بریزد چه کار کنم؟ چه خاکی به سر بریزم؟». با غصه و ناراحتی رفت کنار آقا بزه. و گردن‌بند مرواریدش را به شاخ‌های بلند آقا بزه آویزان کرد و گفت: «این گردن‌بند مال تو. به شرطی که به شوهرم چیزی نگوئی!» آقا بزه بع بع کرد و دیگر چیزی نگفت. و زبرجد خوشحال شد، اما تا آن که مادر زبرجد به حیاط آمد و دخترش را صدا زد. زبرجد داستان را برای او گفت. مادر آقا بزه را نوازش کرد و گفت: «آقا بزه!... مبادا به داماد من چیزی بگوئی. صبر کن تا بروم لباس گلی رنگم را برای تو بیارم. اما باید قول بدهی که این راز را به کسی نگوئی». و دوید و رفت و لباس گلی رنگش را آورد و روی بز انداخت و دو آستینش را زیر شکم او گره زد.

در این وقت چراغ وارد خانه شد و مادر و دختر را در حیاط دید، جلوتر آمد و آقا بزه را دید که گردن‌بند مروارید به شاخش آویزان شده بود و لباس گلی رنگ پوشیده بود. از مادر و دختر پرسید: «این چه مسخره بازی است؟» تا مادر و دختر آمدند به او جواب بدهند برادر زبرجد که ده دوازده سال داشت از گوشه‌ای بیرون دوید و گفت: «این آقا بزه را من خوب می شناسم. می دانم که راز خواهرم را بروز می دهد و آبروی او را می برد». و چند قدم رفت عقب، و دوید جلو و پرید روی آقا بزه سوار شد. آقا بزه وحشت کرد و این طرف و آن طرف دوید و برادر زبرجد را پرت کرد روی زمین.

چراغ مات و مبهوت شده بود. مادر زبرجد آهسته در گوش او گفت: «قضیه

خیلی مهم است. زبرجد با تیشه و آره می خواسته است حیاط را جارو کند. آقا بزه او را دیده، و می ترسم رازش را فاش کند!»

چراغ نزدیک بود عقلش را از دست بدهد. مادرش گفته بود که زبرجد کم عقل است، و حالا می دید که اعضای خانواده اش از او دست کم ندارند، و او باید میان دیوانگان زندگی کند، و ترسید که اگر در آنجا بماند این خانواده هزار جور بلا سراو بیاورند. ناچار بی آن که حرفی بزند از آن خانه بیرون دوید و سر به صحرا گذاشت، و رفت و رفت و رفت تا هوا تاریک شد. شب را در گوشه ای به صبح رساند، و صبح دوباره راه افتاد و رفت و رفت، تا به روستائی رسید، و دید که یک عده پا می کوبند و دست می زنند و عروس خانم قدبلندی را به خانه داماد می برند. اما یک دفعه همه چیز عوض شد. آنها دودسته شدند و هر دسته توی سرو مغز دسته دیگری می کوبیدند. جلورفت و پرسید که جنگ و دعوا بر سر چیست؟ گفتند «عروس خانم خیلی قدش بلند است و از در خانه تو نمی رود. یک دسته می گویند باید سر عروس خانم را برید و دسته دیگری می گویند پاهایش را از زانو قطع کرد تا قدش کوتاه تر شود و بتواند از در خانه داماد تو برود. و علت دودستگی و زد و خورد همین است.» چراغ گفت: «اگر صد سگه طلا به من بدهید کاری می کنم که عروس خانم با روی خوش و لب خندان وارد خانه داماد شود، بی آن که مجبور باشید سرش را ببرید یا پایش را از زانو قطع کنید.» همراهان عروس دست از کتک کاری و دعوا برداشتند و هر کدام یک سگه طلا از جیب درآوردند و روی هم گذاشتند تا صد سگه شد. چراغ صد سگه طلا را توی کیسه ای ریخت و رفت کنار عروس خانم ایستاد و سرش را با دودسته گرفت و خم کرد و به این ترتیب راحت و بی دردسر وارد خانه داماد شد. همراهان عروس با تعجب و تحسین به او نگاه می کردند و به همدیگر می گفتند که «از او عاقلتر در دنیا پیدا نمی شود!»

چراغ کیسه پر از سگه را برداشت و به راه افتاد. در این فکر بود که در این دنیای بزرگ آدم های ابله و بی عقل کم نیستند. و چه بهتر که برگردد و با زن

خودش کنار بیاید. پس منزل به منزل طی می‌کرد و روز به روز به شهر و آبادی خودش نزدیکتر می‌شد. یک روز در یک آبادی سر راه عده زیادی را دید که از هر طرف فرار می‌کردند و فریاد می‌کشیدند. سر راهشان را گرفت و پرسید از چه چیز فرار می‌کنند؟ گفتند: «در اطراف چاهی که از آن آب می‌خوردیم زمین کثیف و آلوده شده. مثل این که دورتادور آن را زهر پاشیده‌اند. نزدیک شدن به چاه همان و بیمار شدن و مردن همان!». چراغ سر چاه رفت و درست نگاه کرد. نزدیک لبه چاه چند رگه سفیدرنگ به چشم می‌خورد، که ظاهراً چیزی نبود جز شوره یا آهک. چراغ لبخندی زد و از چند نفر که دور او جمع شده بودند خواست که یک بیل به او بدهند. یک نفر رفت و یک بیل آورد و به دست او داد. چراغ با بیل شوره و آهک و چیزهای دیگر را ذره ذره برداشت و به جای دورتری برد و در یک گودال ریخت. بعد از نیم ساعت اطراف چاه پاک و پاکیزه شد و دیگر از آن رگه‌های سفید اثری نبود. فراری‌های وحشت‌زده وقتی خبر را شنیدند برگشتند و دور او جمع شدند و به نجات دهنده عاقل و بی‌ماندشان آفرین‌ها گفتند. چراغ بیل را به صاحب آن داد و راهش را گرفت که برود، اما مردم آبادی خدمت او را بی‌اجر نگذاشتند و هر کس از میان جمع سکه طلا یا نقره‌ای به او داد. چراغ سکه‌ها را گرفت و توی کیسه ریخت و از آنجا دور شد و با خودش می‌گفت: «باید هر چه زودتر نزد زن عزیز و کم‌عقلم برگردم. در این دنیا که آدم‌های کم‌عقل فراوانند نباید زبرجد خوشگل را تنها بگذارم و در بیابانها ویلان و سرگردان باشم!»

چراغ با یک کیسه پر از طلا و نقره به راه افتاد و هفت شب و هفت روز در کوه و بیابان راه رفت. اما هنوز از شهر و دیارش دور بود. روزی از روزها خسته و درمانده کنار چشمه‌ای نشست تا دست و صورتش را بشوید. در آب صورت زنی را دید، رویش را برگرداند و آن زن را دید که کوزه بر دوش بالای سر او ایستاده. از زن پرسید «که هستی و اینجا کجاست؟» زن گفت: «خدمتکارم و در خانه ثروتمندان

خدمت می‌کنم». و آن وقت زن از نام و نشان چراغ پرسید. چراغ که خسته و بی‌حوصله بود گفت: «می‌خواهی چه کاره باشم؟ من دربانم، دربان جهنم!». زن خدمتکار با خوشحالی گفت: «پس تو دربان جهنم هستی؟ بیا همراه من. بانوی من باید ترا ببیند». چراغ همراه او به خانه بزرگی رفت که در همان نزدیکی بود. زن خدمتکار به بانوی خانه گفت که «دربان جهنم را پیدا کرده‌ام و آورده‌ام» بانوی خانه خوشحال شده به چراغ گفت: «خواست خدا بود که ترا پیدا کردم، شوهر اول من بازرگان بود. و چند ماه پیش مُرد و ثروت زیادی برای من گذاشت. من صد سکه طلا را به تو که دربان جهنم هستی می‌دهم که به دست او برسانی. چندین بار در خواب دیده‌ام که او را به جهنم برده‌اند. چون صد سکه به یک نفر بدهکار بوده و بدهی‌اش را نپرداخته. و به همین علت در جهنم شب و روز به او شلاق می‌زنند.»

چراغ صد سکه طلا را از بانوی ثروتمند و کم عقل گرفت و گفت: «بانوی محترم این خدمت ناقابل را زود و سریع انجام می‌دهم و کاری می‌کنم که دیگر شلاقش نزنند. اما از شما خواهشی دارم. به اصطبل بان خود دستور بدهید که یک اسب به من بدهد که زودتر خودم را به جهنم برسانم و شوهر مرحومتان را هر چه زودتر از شلاق خوردن نجات بدهم». بانوی ثروتمند به زن خدمتکار گفت که فوراً به اصطبل بان بگوید که یک اسب زین کرده به دربان جهنم بدهد که زودتر به مقصد برسد.

یک ساعت بعد چراغ با چند کیسه پر از طلا و نقره سوار بر یک اسب سفید شد و به تاخت از آنجا دور شد. اما آن زن بعد از مرگ شوهرش به یک نفر به نام عسگر شوهر کرده بود. عسگر وقتی آن روز به خانه رسید و داستان دربان جهنم را از همسر خود شنید فریادش درآمد که «ای زن! این چه کاری بود که کردی؟ این مرد یک آدم دزد و حقه‌باز بوده، و سکه‌های طلا و اسب سفید را گرفته و فرار کرده، من باید این آدم حقه‌باز و کلاهبردار را پیدا کنم و حقش را کف دستش بگذارم.»

عسگر که به خاطر پول و ثروت این زن با او ازدواج کرده بود سوار یک اسب قهوه‌ای رنگ شد و به تاخت رفت که چراغ را پیدا کند. و اما بشنوید از چراغ که بعد از چند ساعت تاخت و تاز رسید به یک آسیاب، و اسب سفید را به درخت انجیری که نزدیک آسیاب بود بست و نگاهی به بیابان پشت سرش کرد و گرد و غباری را از دور دید و فهمید که شوهر آن بانوی ثروتمند به تعقیب او آمده است و به زودی به او می‌رسد. اما چنان خسته بود که طاقت فرار نداشت. وارد آسیاب شد و از آسیابان که مشغول جابه‌جا کردن کیسه‌های گندم بود پرسید: «تو همان آسیابانی هستی که گندم نانواخانه قصر پادشاه را آرد می‌کنی؟» آسیابان کیسه گندمی را که بغل کرده بود به زمین گذاشت و عرق پیشانی اش را پاک کرد و جلوتر آمد و گفت: «من همانم که تو می‌گوئی». چراغ سرش را تکان داد و گفت: «معلوم می‌شود از هیچ کجا خبر نداری. نانی که برای پادشاه پخته‌اند پراز شن بوده و دندان پادشاه شکسته و همه تقصیر را به گردن تو گذاشته‌اند، پادشاه هم دستور داده ترا به همین درخت انجیری که نزدیک آسیاب است دار بزنند. اما من که از نگهبانان قصر پادشاهم دلم برای بی‌گناهی تو سوخته و آمده‌ام که ترا نجات بدهم». آسیابان با ترس و لرز روی پای چراغ افتاده و گفت: «هر کاری که بگوئی می‌کنم». چراغ گفت: «لباست را در بیاور و به من بده. وقتی سربازان پادشاه رسیدند به آنها می‌گویم که آسیابان من هستم. و با زبان راضی‌شان می‌کنم که از کشتن آسیابان بی‌گناه صرف‌نظر کنند». آسیابان لباسش را درآورد. چراغ لباس او را پوشید و به آسیابان گفت که به زیرزمین آسیاب برود و در آنجا پنهان شود.

یک ساعت بعد عسگر شوهر آن بانوی ثروتمند رسید به آسیاب، و اسب سفید را دید و اسبش را در کنار او به درخت انجیر بست و وارد آسیاب شد و از چراغ که لباس آسیابان را پوشیده و کیسه‌های گندم را از این طرف به آن طرف می‌برد پرسید: «تو یک نفر را ندیدی که با اسب سفید به اینجا آمده باشد؟» چراغ گفت: «من هیچ کس را ندیده‌ام!» عسگر سر او فریاد کشید: «دروغ نگو! اسب سفید

همین الساعه جلوی آسیاب تست». چراغ جلوتر رفت و آهسته در گوش او گفت: «از من نشنیده بگیر. آن مرد توی زیرزمین پنهان شده. از پلکان باریک پائین برو تا آن مرد را پیدا کنی». عسگر وارد زیرزمین شد و چراغ در زیرزمین را از بیرون قفل کرد و از آسیاب بیرون دوید و سوار اسب سفید شد و اسب قهوه‌ای رنگ عسگر را همراه برد و در بیابان رها کرد و خودش با اسب سفید به تاخت از آنجا دور شد.

و اما عسگر بی خبر از همه جا در زیرزمین آسیابان بینوا را دید و گریانش را گرفت و با مشت توی سر او می کوفت. و هر چه آسیابان فریاد می زد و می گفت: «تقصیر من نبود که دندان پادشاه شکسته!»، عسگر او را کتک می زد و می گفت: «حقه باز! دست از این مزخرف گوئیها بردار! تو به زن من گفته‌ای که دربان جهنم هستی و پول‌های او را گرفته‌ای که در جهنم به شوهر اولش برسانی!» و آسیابان بیچاره مرتباً قسم می خورد که نه زن او را دیده، و نه پولی از او گرفته، و نه به کسی گفته که دربان جهنم است! و عاقبت بعد از چند دقیقه کشمکش و زد و خورد هر دو فهمیدند که چراغ چه کلاه گشادی سر آنها گذاشته است. آن وقت به کمک همدیگر در زیرزمین را شکستند و بیرون آمدند و دیدند که نه از اسبها اثری هست و نه از دربان جهنم.

و اما چراغ با کیسه‌های پر از طلا و نقره سوار بر اسب قهوه‌ای رنگ به تاخت می رفت و یک شب و دو روز بعد رسید به خانه، و زن خوشگل و کم عقل و مادر و برادر او را صدا زد و گفت: «من آمده‌ام که با شما زندگی کنم. در این سیر و سفر متوجه شدم به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است. آدم‌های کم عقل و ابله در این دنیا زیاده‌اند. و تازه هر کس کم عقل تر باشد هم شانش بیشتر است و هم غصه چیزی را نمی خورد و راحت تر زندگی می کند. قول می دهم که از این به بعد از کم عقلی زبرجد و خانواده او جلوی دیگران خجالت نکشم. بلکه سرم را بالا نگاه دارم و بگویم که افتخار می کنم که چنین زن کم عقل و نازنینی دارم!». و بعد از این سخنرانی کوتاه به زبرجد گفت: «من به شهر می روم و شب برمی گردم. شام

مفصلی آماده کن، که خیلی وقت است غذای خوب و خوش مزه نخورده‌ام. می‌خواهم امشب یک جشن درست و حسابی بگیرم.»

چراغ سوار اسب سفید شد و به شهر رفت و زبرجد دلش پر از غم و غصه شد و رفت و در کنار چاهی که در وسط حیاط بود نشست و با خودش می‌گفت: «حالا چه کنم؟ من که حتی بلد نیستم یک تخم مرغ را آب پز کنم چطور برای شوهرم شام خوب و خوشمزه بپزم؟» زبرجد عزا گرفته بود. که چه خاکی به سرش بریزد، که از ته چاه صدای قورباغه‌ای بلند شد. زبرجد سرش را در چاه برد و گفت: «قورباغه عزیز و مهربان! تو می‌خواهی در پختن غذا به من کمک کنی؟ سپاسگزارم!» و باز صدای قورباغه از ته چاه بلند شد. زبرجد سرش را توی چاه برد و گفت: «همین الساعه می‌روم و برنج و روغن و گوشت می‌آورم و می‌دهم به تو، که غذا را آماده کنی. شب که شوهرم آمد، می‌آیم و غذای پخته و آماده را از تو می‌گیرم و می‌برم. حواست را جمع کن که غذا باید خوب و خوش مزه باشد. شوهرم خیلی ایرادگیر و خوش سلیقه است!...» و باز قورباغه از ته چاه صدایش بلند شد. و زبرجد مطمئن شد که قورباغه بهترین غذا را درست می‌کند. و با خیال آسوده رفت به آشپزخانه، و مقدار زیادی برنج و گوشت و روغن را در یک قابلمه بزرگ روی هم ریخت و آورد و قابلمه را انداخت توی چاه و با دل خوش رفت و بهترین لباسش را پوشید و هر چه زر و زیور داشت به خودش آویخت و بالای اتاق روی مخده نشست و منتظر شوهر خود شد.

وقتی چراغ به خانه آمد و از زنش پرسید که چرا سفره را نینداخته و غذا را آماده نکرده، زبرجد داستان گفت و گوی دوستانه‌اش را با قورباغه ته چاه با آب و تاب شرح داد، و چراغ بی آن که به روی خود بیاورد و او را ملامت کند، گفت: «غصه نخور عزیزم. کاری به آن قورباغه نداشته باش! بگذار آن غذا را درست کند و خودش بخورد. فقط تو سفره را پهن کن تا بروم و از بازارچه چند دست چلو کباب و چند جور نوشیدنی و چیزهای دیگر بخرم. و بیاورم.» اما زبرجد زیر بار

نرفت و دست شوهرش را گرفت و سر چاه برد و چند بار قورباغه را صدا زد. ولی صدائی نشنید. به شوهرش گفت: «حتماً قورباغه غذا را آماده کرده. باید بروم ته چاه.» و دستش را به دیواره‌های دو طرف چاه گرفت و پائین رفت، تا رسید به آب. و دستش را توی آب برد و آجر بزرگی پیدا کرد و بیرون آورد، و از چاه بالا آمد و آجر را به شوهرش نشان داد و گفت: «قورباغه حقه باز سر من کلاه گذاشته غذا را درست نکرده بود. من هم این آجر را که قورباغه روی آن می‌نشیند از ته چاه بیرون آوردم که از او انتقام بکشم!» چراغ به آجر نگاهی انداخت و دید که یک شمش طلاست. به زبرجد گفت: «این آجر را بگیر تا من بروم به بازار و زود برگردم.» و رفت و بعد از ساعتی با انواع خورده‌نیها و نوشیدنیها باز آمد و همه سر سفره نشستند و همه خوش و خرم و سرحال بودند. چراغ از همه‌شان خوشحال‌تر بود. روز به روز بیشتر متوجه می‌شد که آدم‌های کم عقل چقدر شانس دارند، و حتی زن کم عقل او از ته چاه شمش طلا در می‌آورد.

و از آن روز به بعد در خانه آنها شور بود و شادی بود و جشن بود. و چراغ می‌خورد و می‌خوابید و هر وقت از خانه بیرون می‌رفت به زبرجد سفارش می‌کرد که مواظب باشد و در خانه را به روی کسی باز نکند. تا آن که یک روز فروشنده دوره گردی که آب نبات و خروس قندی می‌فروخت به کوچه آنها آمد و چند بار تا ته کوچه رفت و داد می‌زد: «آی!... نان قندی داریم. خروس قندی داریم. آب نباتهای خوش مزه داریم». زبرجد به هوس افتاد و رفت در را باز کرد و فروشنده دوره گرد را صدا زد. فروشنده که در نگاه اول متوجه شده بود با چه آدم کم عقلی سرو کار دارد هر چه آب نبات و خروس قندی داشت به زبرجد داد. زبرجد که ذوق زده شده بود، دوید و رفت شمش طلا و هر چه سکه طلا و نقره و چیزهای قیمتی داشت آورد و گفت: «اینها بس است یا باز هم باید چیزی بدهم؟» فروشنده دوره گرد گفت: «بس است!» و گنج باد آورده را توی یک کیسه ریخت و به راه افتاد و مثل باد از آن حدود دور شد و دیگر هیچ کس سایه او را در آن

اطراف ندید.

وقتی چراغ به خانه آمد و فهمید که زبرجد چه دسته گلی به آب داده، نزدیک بود دیوانه شود و زن خوشگل و کم عقلش را با دستهای خود خفه کند. ولی جلوی خود را گرفت و او را از خانه بیرون کرد و گفت: «به هر جهنم درّه‌ای که دلت می‌خواهد برو، که چشمم به روی تو نیفتد.» زبرجد با آه و ناله سر به بیابان گذاشت و رفت و رفت تا رسید به یک ویرانه. غصه دار روی سنگی نشست. کلاغه آمد و نزدیک او نشست و قارقار کرد. زبرجد خوشحال شد و گفت: کلاغه! شوهرم ترا فرستاده؟ پیغام داده به خانه برگردم؟ می‌دانستم که پشیمان می‌شود!» چند دقیقه بعد کبوتری آمد و نزدیک زبرجد نشست و بغ بغو کرد. زبرجد خوشحال تر شد و گفت: «کفتره! شوهرم ترا فرستاده؟ پیغام داده به خانه برگردم؟ می‌دانستم که پشیمان می‌شود. اما من خیلی خسته‌ام پای پیاده که نمی‌توانم به خانه برگردم!» از قضای روزگار چند شتر که بارشان طلا و جواهر بود از آن حدود می‌گذشتند. یکی از شترها از کاروان فرار کرد و به آن طرف آمد و در کنار ویرانه ایستاد. زبرجد با خوشحالی نزدیک او رفت و گفت: «می‌دانستم که شوهرم ترا دنبال من می‌فرستد. حالا باید هر چه زودتر حرکت کنیم، که پیش از تاریک شدن هوا به خانه برسیم.» و سوار شتر شد. و بطرف خانه به راه افتاد. هوا تاریک نشده بود که به خانه رسید. چراغ از خانه بیرون دوید. وقتی زبرجد را سوار شتر دید می‌خواست داد و بیدا کند، که دستش به بار شتر خورد و دید که بار آن جواهر و طلاست. داد و بیداد را فراموش کرد و با خوشحالی گفت: «زن عزیزم! مرا ببخش! غلط کردم که با تو دعوا کردم! هر کاری که تا حالا کرده‌ای خوب و درست بوده، حالا زودتر بیا پائین، که شتر را با بارش به خانه ببریم.» و شتر را به خانه برد و بارش را پائین آورد و دور از چشم زبرجد کیسه‌های پر از طلا و جواهر را در گوشه‌ای پنهان کرد. و شبانه سر شتر را برید و گوشتش را تکه تکه کرد. و از آن به بعد چراغ آن قدر خوشحال و شنگول بود که موقع راه رفتن بشکن می‌زد و

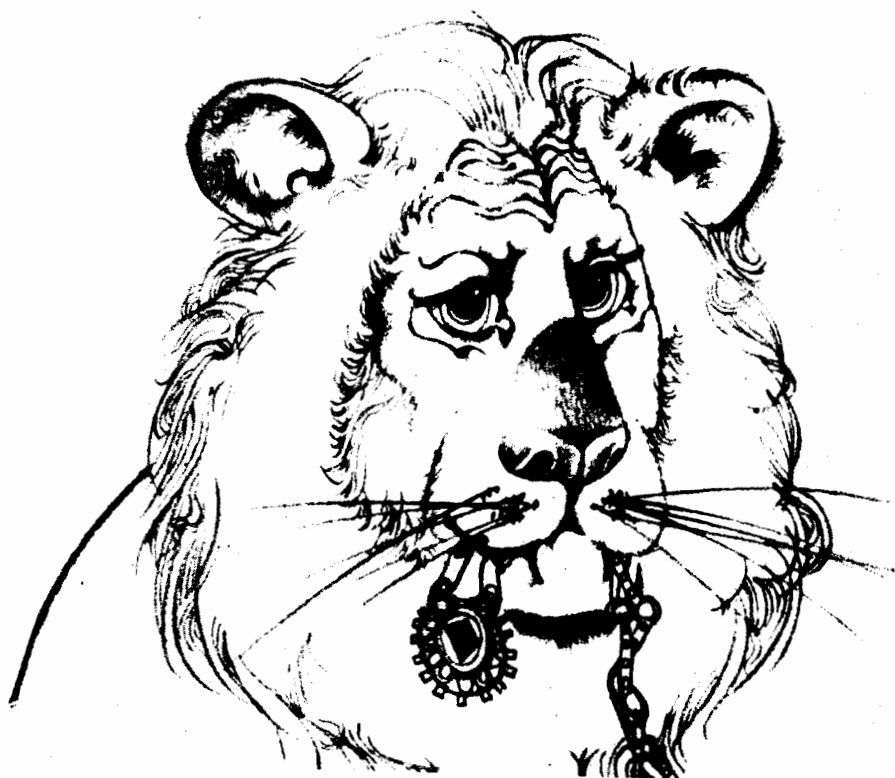
می رقصید، و هر وقت که زن کم عقلش را می دید می گفت: «فدایت بشوم. پادشاه هم زنی به خوبی تو ندارد.

و اما پادشاه وقتی از گم شدن شتری که بارش جواهر و طلا بود باخبر شد چنان غضبناک شد که گفت اگر تا یک هفته آن شتر را با بارش پیدا نکنند همه مسئولان این حادثه را به دست جلاد خواهد سپرد. و مسئولان هم قول دادند که شتر را با بارش پیدا کنند. و برای این منظور همه شهرها و آبادی های اطراف را زیر نظر گرفتند، تا آن که یکی از جاسوسان خبر داد که شبی از شبها شتری را جلوی خانه چراغ دیده. مأمورین پادشاه آمدند و چراغ را گرفتند و به دربار بردند و چندین ساعت کتکش زدند و تهدیدش کردند. اما او چیزی بروز نمی داد. زبرجد وقتی شنید که شوهرش را به دربار برده اند به قصر پادشاه رفت. نگهبانان قصر به وزیر اعظم خبر دادند که زن چراغ دنبال او آمده، و ظاهراً وقتی خداوند عقل و هوش را بین بند گانش تقسیم می کرده به او چیزی نرسیده... وزیر از این خبر خوشحال شد و زبرجد را نزد پادشاه برد و قضیه را آهسته در گوش پادشاه گفت، و اجازه خواست که خود او بازجویی از این زن کم عقل را شروع کند. و به دستور او چراغ را با زبرجد به حضور پادشاه بردند. زبرجد وقتی متوجه شد که چراغ چه حال زاری دارد فریاد کشید که «چه کسی جرأت کرده شوهر بیچاره مرا اذیت کند؟ او بهترین مرد عالم است، یک مویش را با صد تا پادشاه عوض نمی کنم!». پادشاه و وزیر اعظم خندیدند. وزیر اعظم گفت: «بانوی محترم! اگر راست و درست به ما جواب بدهی تو و شوهرت را آزاد می کنیم که به خانه تان بروید. سؤال ما خیلی ساده است. تو در این چند روزه شتر گمشده و سرگردانی را ندیده ای؟» چراغ از ترس آن که زن کم عقلش قضیه را بروز بدهد جلورفت و گفت: «قربانت گردم. با او کاری نداشته باشید زن من عقل ندارد و حرف حساب سرش نمی شود!». اما زبرجد جلوتر رفت و گفت: «این شوهر من فقط یک عیب دارد، که نمی گذارد من حرف بزنم.» وزیر گفت: «بانوی محترم! اینجا دربار پادشاه است و می توانی

حرفت را بزنی. بگو که آن شتر فراری را دیده‌ای یا نه؟» زبرجد گفت: «من آن شتر را دیدم». چراغ دست و پایش را گم کرده بود ولی نمی‌توانست جلوی زبان زنش را بگیرد. وزیر موقع را مناسب دید و گفت، «بانوی محترم! حالا حواست را جمع کن و بگو کی آن شتر را دیدی؟ کجا شتر را دیدی؟ چه روزی شتر را دیدی؟». زبرجد گفت: «روزی آن شتر را دیدم که آب نبات فروش دم‌خانه ما آمد. به من نان شیرینی و خروس قندی داد. من هم رفتم و یک شمش طلا و هر چه النگو و دست‌بند طلا داشتم آوردم و به او دادم و همه آب نباتهایش را خریدم. و راستی که چه آدم خوبی بود. همه آب نباتهایش را به من داد و بقیه پولش را نگرفت!» پادشاه و وزیر به خنده افتادند. پادشاه به وزیر گفت: «من خیلی گرسنه‌ام. باید بروم و چیزی بخورم. این زن و شوهر را آزاد کن که بروند. من دلم به حال این شوهر بیچاره می‌سوزد که باید همچو زن کم‌عقلی را تحمل کند. ضمناً از آنها دلجوئی کن یک کیسه پر از طلا و جواهر به آنها بده که بروند و راحت و آسوده‌زندگی کنند!»

وزیر هم چاره‌ای نداشت. دستور داد که یک کیسه پر از طلا و جواهر به آنها بدهند و از آنها عذرخواهی کنند، و یک اسب سفید و یک اسب سیاه به آنها بدهند که سواره بروند و زودتر به خانه خودشان برسند.

از آن به بعد چراغ و زبرجد به خوبی و خوشی زندگی کردند و صاحب هفت پسر و هفت دختر شدند که همه آنها خوشبختانه از نعمت عقل بی‌بهره بودند و عمرشان را به خوبی و خوشی گذراندند، و چراغ و زبرجد خوشحال بودند که چنین فرزندان کم‌عقل و خوش‌شانسی دارند!



شیر و میمون و مار و خزانه دار

در روزگار خیلی خیلی قدیم پادشاهی بود که در فکر آسایش مردم کشورش نبود و تنها عشق او جمع آوری طلا بود و جواهر و چیزهای گرانبها. هر کس می خواست به مقام مهمی برسد جواهر گرانبهائی پیشکش او می کرد و به منظور خود می رسید. و حتی دزدان خطرناک با تقدیم چند مشت طلا و جواهر از زندان آزاد می شدند و می توانستند آزادانه به کار خود ادامه بدهند. و اگر کسی سهم پادشاه را تمام و کمال می پرداخت در دزدی و بردن و خوردن مال دیگران مجاز بود. و اما مشیر و مشاور این پادشاه زرپرست خزانه دار او تیمور نظام بود. که بعد از پادشاه شخص اول مملکت بود. همه وزیران و امیران و بزرگان کشور در مقابل تیمور نظام به خاک می افتادند و از او تملق می گفتند و می دانستند تا وقتی تیمور نظام نخواهد پادشاه با هیچ خواهش و تمنائی روی خوش نشان نمی دهد. تیمور نظام هم رگ خواب پادشاه را پیدا کرده بود، و هر جا که جواهر بی همتائی وجود داشت از پا نمی نشست تا آن را به دست بیاورد و آن را به خزانه شاهی منتقل

کنند. پادشاه به هیچ کس بیش از تیمور نظام اعتماد نداشت. و به همین علت تربیت و تعلیم پسر خود شاهزاده جمال را از کودکی به او سپرد. زیرا معتقد بود که وارث تخت و تاج او، شاهزاده جمال، باید مانند او با علم پر کردن خزانه آشنا شود و احتیاجی به آموختن علم و ادبی ندارد.

شاهزاده جمال با این طرز تعلیم و تربیت بزرگ می‌شد و طوری بار آمده بود که از همان دوران کودکی برای اندوختن مال حرص می‌زد و به خاطر تصاحب یک قطعه الماس گرانبها حاضر بود زمین و زمان را به هم بریزد و دنیا را به آتش بزند. روزی از روزها تیمور نظام برای خوشآمد شاهزاده به او خبر داد که جواهر فروشی از چین و ماچین آمده، و الماس درشت و درخشانی دارد که نظیرش را کمتر کسی به چشم دیده. شاهزاده جوان بی‌تاب شد و دستور داد که جواهرفروش را پیدا کنند و نزد او بیاورند. جواهرفروش به محض آن که خبردار شد که شاهزاده جمال ولیعهد کشور خریدار جواهر بی‌همتای اوست خرم و خوشحال خود را به قصر ولیعهد رساند و الماس را در بشقاب طلا گذاشت و به شاهزاده عرضه کرد. شاهزاده که از همه علوم بی‌بهره بود ولی در جواهرشناسی خبره بود در یک نظر متوجه شد که این جواهر چه قدر و قیمتی دارد، و از زیر چشم نگاه موزیانه‌ای به مرد غریب کرد و گفت: «این جواهر را به ده هزار دینار می‌خرم» مرد غریب مثل اسفندی که در آتش انداخته باشند از جا پرید و فریاد زد: «چه فرمودید شاهزاده؟ این جواهر دست کم دویست هزار دینار قیمت دارد. هفته پیش شاهزاده مغول می‌خواست آن را به صد هزار دینار بخرد و قبول نکردم. شاید شوخی می‌فرمائید!» شاهزاده سر او فریاد کشید که «با زبان خوش ده هزار دینار می‌دهم و الماس را از تو می‌گیرم. و اگر قبول نکنی در همین جا با شمشیر ترا به دو نیم می‌کنم.» مرد غریب که تصور می‌کرد شاهزاده قصد شوخی دارد و خریدار الماس او نیست بشقاب طلا و الماس را از جلوی چشم شاهزاده برداشت و در کیسه‌ای جای داد و خیال داشت از قصر بیرون برود. که شاهزاده شمشیرش را از غلاف کشید و بالای

سر برد و با یک ضربه فرق سر جواهر فروش را شکافت، و مرد غریب جابه جا به زمین افتاد و جان سپرد. و این خبر به گوش پادشاه رسید، که چه نشسته ای که فرزندت مرد غریبی را بی گناه کشته، و اگر این خبر به گوش سران کشورهای همسایه برسد دیگر حیثیت و اعتباری برای هیچ کس نمی ماند. پادشاه چنان آشفته شده بود که فوراً دستور داد شاهزاده را به قلعه سنگستان ببرند و در آنجا زندانی اش کنند. و خزانه دار را که معلم و مربی او بوده، به جنگل تاریک ببرند و در آنجا رها کنند تا خوراکی حیوانات درنده شود.

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که فرمان پادشاه اجرا شد. شاهزاده را بطرف قلعه سنگستان حرکت دادند و تیمور نظام خزانه دار را در وسط جنگل تاریک رها کردند. تیمور نظام وقتی در جنگل تاریک تنها شد ترس سراپایش را گرفت. در تاریکی هیچ کجا را نمی دید. و نمی دانست به کجا می رود. کم کم چشمش به تاریکی عادت کرد. در اطراف خود جز درختهای تنومند و بلند چیزی نمی دید و صدای غرش شیر و ببر را از دور و نزدیک می شنید و کور کورانه جلو می رفت. گاهی به فکر می افتاد پای درختی بنشیند و کمی خستگی در کند، اما از ترس آن که حیوان درنده ای از لابلای درختان بیرون بیاید و غافلگیرش کند جرأت نشستن نداشت. و ناچار بی هدف به هر طرف می رفت. و گاهی پایش به کنده درختی گیر می کرد و به زمین می خورد و دوباره بلند می شد و به راه می افتاد، و به همین ترتیب چند صد قدمی پیش رفت، که ناگهان حس کرد زیر پای او سست شده، و پیش از آن که خود را کنار بکشد زمین زیر پای او دهان باز کرد و در گودال عمیقی فرو رفت. تمام بدنش زخم برداشته بود، و از ترس فریاد می کشید. و ترس او وقتی بیشتر شد که فهمید در گودال تنها نیست. اما درست تشخیص نمی داد که هم زنجیران او چه موجوداتی هستند. تا آن که ساعتی گذشت و به تاریکی بیشتر عادت کرد و خوب به سرو صداهای اطراف خود در ته گودال گوش داد و متوجه شد که با یک شیر و یک مار و یک میمون به این دام خطرناک افتاده است. و گویا

هم‌زنجیران او هم دست از جان شسته بودند و امیدی به رهایی نداشتند. و شاید بهمین علت در این گودال بسیار عمیق او را به حال خود گذاشته بودند. تیمور نظام هم چاره‌ای نداشت، جز آن که به انتظار مرگ بنشیند، و از جان سختی خود تعجب می‌کرد. ساعتها گذشت تا روشنائی پریده‌رنگ روز را در بالای گودال دید و حس می‌کرد که حتی به زحمت نفس می‌کشد. اما یک وقت بالای سرش را نگاه کرد و دید که مرد بلند قامتی در بالا خم شده و توی گودال را نگاه می‌کند. تمام قوایش را جمع کرد و فریاد کشید که «آی! من در اینجا گیر افتاده‌ام در میان چند حیوان. از دست این حیوانات درنده نجاتم بده!». و آن مرد از لبه گودال کنار رفت و چند دقیقه بعد با خود طنابی آورد و یک سر آن را به تنه درختی بست و سر دیگر آن را در گودال رها کرد. تیمور نظام جلو رفت که سر طناب را بگیرد. اما میمون زرنگ تر از او بود و به چابکی طناب را قاپید و از آن بالا رفت. و به مرد بلند قامت گفت: «دوست عزیز! هرگز محبت ترا از یاد نمی‌برم و روزی نیکی ترا تلافی می‌کنم. اما از من بشنو و بگذار که آن مرد در ته گودال بماند. من انسان‌ها را خوب می‌شناسم. بیشترشان حقه باز و نادر هستند. رحم و مروت سرشان نمی‌شود و در فکر هیچ چیز نیستند جز منفعت خودشان.»

آن مرد خندید و چیزی نگفت و طناب را دوباره به ته گودال انداخت. تیمور نظام جلو رفت که سر طناب را بگیرد اما شیر ژیان او را به گوشه‌ای پرتاب کرد و طناب را با پنجه‌های قدرتمند خود گرفت و پاهایش را به دیواره‌های گودال تکیه داد و آن مرد به هر زحمتی بود او را بالا کشید. شیر ژیان از نجات‌دهنده خود سپاسگزاری کرد و گفت: «تو انسان خوبی هستی. اما انسان خوب تا آنجا که من خبر دارم کمیاب است. از من بشنو و بگذار آن ممنوع تو در ته گودال بماند. و گرنه هزار جور گرفتاری برای تو و دیگران فراهم می‌کند.» آن مرد خندید و چیزی نگفت، و دوباره طناب را پائین انداخت و این بار مار با چابکی خود را به طناب رساند و آن مرد طناب را بالا کشید. مار فیش فیش کنان از آن مرد تشکر

کرد و گفت: «دوست عزیز! هر وقت که گرفتار شدی ترا تنها و بی یار و یاور نمی گذارم. اما از من بشنو بگذار آن انسان در ته گودال جان بدهد. به مصلحت تست.» مرد خندید و چیزی نگفت. شیر زیان و میمون و مار خدا حافظی کردند و رفتند و تیمور نظام که ته گودال مانده بود آن قدر عجز و التماس کرد که آن مرد طاقت نیاورد و توصیه شیر و مار و میمون را نشنیده گرفت و تیمور نظام را هم از ته گودال نجات داد. خزانه دار روی دست و پای او افتاد و با زبان چرب و نرمش از او تعریف و تمجید می کرد. و آن قدر گفت و گفت، که آن مرد گول زبانش را خورد و راه بیرون رفتن از جنگل تاریک را به او یاد داد و او را به خانه خود برد و برای او شرح داد که «بازرگانم، و نام من خشایار جهانگرد است و از مردم پارس هستم و گاهی به این حدود می آیم و در این خانه چند ماهی می مانم و بقیه سال را به سیر و سفر می روم و تجارت می کنم. امروز هم به قصد گردش به جنگل تاریک آمده بودم که شما را با مار و شیر میمون در ته گودال پیدا کردم.» تیمور نظام هم راست و دروغ به او گفت که: «خزانه دار کل پادشاه خُتن بودم و تربیت ولیعهد به عهده من بود. اما دشمنان توطئه کردند و مرا از چشم پادشاه انداختند و پادشاه به گمان این که با مخالفان او متحد شده ام دستور داد مرا به جنگل تاریک بیندازند.» خشایار چند روزی در خانه خود از تیمور نظام پذیرائی کرد، و روز آخر پنجاه سکه طلا به او داد که سرمایه او باشد و بتواند کاری در شهرهای اطراف برای خود دست و پا کند و منتظر بماند تا پادشاه خُتن او را عفو کند. تیمور نظام در موقع خدا حافظی قول داد که روزی محبت های او را تلافی کند. خشایار جهانگرد که دایم در سیر و سفر بود همراه کاروانی به پارس رفت و مدتی در آنجا ماند و بعد از یک سال دوباره به خُتن برگشت. اما در بین راه در نزدیکی جنگلی تاریک راهزنان او را گرفتند و دارائی او را به غارت بردند، و او را به درختی بستند و پا به فرار گذاشتند. خشایار که ساعتها در آن حال ماند و دیگر امیدی به زنده ماندن نداشت. تا آن که هوا تاریک شد و از هر طرف غرش ترسناک جانوران درنده

شنیده می‌شد، و قطعاً اگر خشایار در این حال می‌ماند دیر یا زود طعمه‌ی یکی از جانوران وحشی می‌شد. اما در آن تاریکی عجیب که چشم چشم را نمی‌دید یک وقت متوجه شد که یک میمون مشغول باز کردن طنابهای اوست. خیال می‌کرد خواب می‌بیند. اما خواب نمی‌دید. میمون بعد از آن که او را آزاد کرد در مقابل او ایستاد و گفت: «دوست عزیز! من همان میمونی هستم که از ته گودال نجاتم دادی، و این بار نوبت من بود که ترا نجات بدهم حالا همراه من بیا تا ترا به آشیانه‌ی خودم ببرم.» خشایار جهانگرد همراه آن میمون به پناهگاه او رفت و در آنجا میمون مهربان سفره‌ای از برگ درختان در مقابل او پهن کرد و چند نوع موز و نارگیل و گردو و میوه‌های جنگلی را در سفره چید، و خشایار در ضمن خورد غذا برای او شرح داد که راهزنان چه بر سر او آورده‌اند. میمون از او خواهش کرد که در همانجا بماند و استراحت کند و فرصتی به او بدهد تا کیسه‌های پر از طلا و جواهراتش را برای او بیاورد. و بی آن که منتظر جواب او بماند از پناهگاه بیرون دوید. خشایار که خسته و بی‌رمق بود بعد از رفتن میزبان خود به خواب رفت و یک وقت از خواب بیدار شد و میمون را دید که بالای سر او ایستاده، و چند کیسه‌ی بزرگ را روی کول گرفته. درست دقت کرد و اموال خودش را که راهزنان برده بودند شناخت. و ماجرا را پرسید. میمون برای او شرح داد که به یاری میمون‌های دیگر راهزنان را پیدا کرده، و موقعی که آنها به خواب رفته بودند این چند کیسه را که پر از طلا و جواهر و چیزهای قیمتی بود روی اسبهای راهزنان گذاشتیم و با میمون‌های دیگر سوار شدیم و تاخت کنان به اینجا آمدیم. خشایار از میمون تشکر کرد و دارائی خود را جمع کرد و روی اسب گذاشت و سواره حرکت کرد و در کوره‌راهی که بطرف حاشیه‌ی جنگل می‌رفت تاخت کرد، که ناگهان ملتفت شد که گرگ‌ها دوروبر او را گرفته‌اند، و راه پس و پیش ندارد. از ته دل فریاد کشید بلکه گرگ‌ها را بترساند. گرگ‌ها جری‌تر شدند و حلقه‌ی محاصره را تنگ‌تر کردند و در تاریکی از چشمهایشان آتش می‌بارید. امیدش را از دست داد و متوجه شد که

چاره‌ای ندارد جز آن که تسلیم مرگ شود. که ناگهان ملتفت شد که گرگ‌ها پا به فرار گذاشتند و صدای غرش شیری را شنید. کمی جلوتر رفت و شیری را دید که پیش آمد و سرش را به پای او مالید و گفت که «من همان شیرم که از ته گودال نجاتش دادی. و حالا نوبت من بود که تلافی کنم.» و او را به گنم خود برد و آهوئی را که تازه شکار کرده بود جلوی او گذاشت و از او خواست که آتش درست کند و با کباب آهو از خود پذیرائی کند. خشایار در ضمن خوردن کباب برای شیر داستان میمون را شرح داد. شیر غرشی کرد و گفت: «او یک حیوان ناقابل است و من سلطان جنگلم. باید چیزی بیشتر از او تقدیم کنم، در همین جا استراحت کن تا برگردم.» و پیش از آن که خشایار چیزی بگوید غرش کنان بطرف حاشیه جنگل رفت و از آنجا به بیابانهای اطراف رفت، و رفت و رفت تا رسید به نزدیکی قلعه سنگستان. صدای پائی شنید. خود را پشت تخته سنگی پنهان کرد، جوان خوش چهره‌ای را دید که لباس پر زرق و برقی پوشیده بود، و دستاری که به تاج بی‌شاهت نبود بر سر داشت. و در وسط این تاج کوچک الماس درشت و بی‌همتائی بود که مثل آفتاب می‌درخشید. و این جوان همان شاهزاده جمال بود، که پدرش او را به قلعه سنگستان فرستاده بود، و آن الماس همان گوهری بود که از بازرگان چینی به زور گرفته بود. شیر وقتی شاهزاده را در چند قدمی خود دید معطل نشد و روی او پرید و دندانهای تیزش را در گلوی او فرو برد. و دستار تاج ماندش را از سر او برداشت و در میان دوفک خود گرفت و به راه افتاد. ساعتی بعد نگهبانان قلعه سنگستان از راه رسیدند و شاهزاده بی‌جان را پیدا کردند. و در این موقع شیر که به گنم خود رسیده بود دستار شاهزاده را با آن الماس بی‌همتا به خشایار جهانگرد هدیه داد. خشایار دانه الماس را از روی کلاه برداشت و به آن خیره شد، و آن را در کیسه خود جای داد و از شیر تشکر کرد و از گنم او بیرون آمد و سوار بر اسب شد و به خانه خود در نزدیک جنگل تاریک رفت. چند روزی در خانه ماند و استراحت کرد. سپس به فکر افتاد از تیمور نظام خزانه دار سابق شاه

خُتن خبری پیدا کند. از این و آن سراغش را گرفت، کسی از او چیزی نمی‌دانست. اما بازرگانی از دوستان خشایار، می‌گفت که پادشاه او را بخشیده، و به او اجازه داده، که در خانه‌ای نزدیک کاخ او زندگی کند، و دیگر آن مقام و مرتبه گذشته را ندارد. خشایار که در نظر داشت الماس بی‌همتائی را که شیر برای او آورده بود به قیمت خوبی بفروشد و بقیه عمر را با سیر و سیاحت بگذراند، گمان می‌کرد تیمور نظام می‌تواند در فروش آن راهنمای خوبی برای او باشد. و به این منظور به شهر خُتن رفت و تیمور نظام را پیدا کرد. خزانه‌دار سابق از او با خوشروئی استقبال کرد و بهترین اتاق خانه‌اش را در اختیار او گذاشت و به او گفت که هرگز محبت‌های او را فراموش نمی‌کند. خشایار جهانگرد که شیفته کلمات زیبا و دلنشین تیمور نظام شده بود بعد از یکی دو روز در گوشه‌ای با او خلوت کرد و آن الماس بی‌همتا را از جعبه کوچکی درآورد و جلوی او گذاشت و گفت که می‌خواهد این الماس را به قیمت خوبی بفروشد و برای همیشه از داد و ستد بی‌نیاز شود. تیمور نظام به محض آن که الماس را دید متوجه شد که این همان الماسی است که در تاج شاهزاده جمال بوده، و حالا به دست خشایار جهانگرد افتاده، و بدون تأمل این فکر به سرش زد که اگر این الماس را نزد پادشاه ببرد و به او تقدیم کند و به او بگوید که قاتل شاهزاده در خانه اوست پادشاه از سر تقصیراتش می‌گذرد و دوباره خزانه‌دار کل می‌شود. ... و به همین منظور لبخندی زد و به خشایار جهانگرد که از سوابق او بی‌خبر بود گفت که باید این الماس را به شخص پادشاه نشان بدهد. چون تنها کسی که می‌تواند بهای واقعی آن را بپردازد پادشاه است و بس. خشایار خوشحال شد و الماس را به او داد. تیمور نظام به دربار رفت و الماس بی‌همتا را به پادشاه نشان داد و گفت که قاتل شاهزاده جمال با پای خود به دام افتاده. پادشاه که درباره قتل فرزندش داستانهای عجیب و غریب شنیده و هیچ کدام را باور نکرده بود، وقتی الماس بی‌همتا را دید شک و شبهه‌اش از بین رفت و فرمان داد که چند نفر بروند و خشایار را به قصر او بیاورند. خشایار که از هیچ جا

خبر نداشت وقتی نزد پادشاه رسید با شک و تردید اطرافش را نگاه می کرد، اما همین که تیمور نظام را در کنار پادشاه دید خیالش آسوده شد، و خیال می کرد که تیمور نظام نیکی او را با نیکی جواب داده، و پادشاه را برای خریدن این الماس به قیمتی باورنکردنی آماده کرده، به همین علت وقتی پادشاه از او پرسید: «صاحب این الماس تو هستی؟»، خرم و خوشحال جواب داد: «بله. این الماس مال من است». پادشاه غضبناک شد و فریاد زد: «پس قاتل پسر من تویی؟ دستور می دهم بلائی به سرت بیاورند که از زنده بودن خودت پشیمان شوی»، و بی آن که به او فرصت دفاع بدهد فرمان داد که او را وارونه سوار قاطری بکنند و در کوچه ها و خیابانهای شهر بگردانند. جارچی ها هم در شهر ندا دادند که قاتل بی رحم شاهزاده جمال را گرفته اند. مردم وقتی خبر را شنیدند در هر گوشه صف کشیده بودند و به محض آن که خشایار جهانگرد سوار بر قاطر به آنها نزدیک می شد با پرتاب سنگ و چوب از او استقبال می کردند. تا نزدیکی غروب این نمایش ادامه داشت، و عاقبت خشایار را به زندان تاریک بردند و به او گفتند که دوشبانه روز در آنجا نگاهش می دارند و بعد از آن او را به دست یکی از جلادان می سپارند تا زیر شکنجه جان او را بگیرد. خشایار وقتی در تاریکی و رطوبت زندان تنها ماند به خاطرش آمد که روزی که خزانه دار را با شیر و میمون و مار از گودال نجات داده بود، آن جانواران تک تک به او گفته بودند که از نجات همنوع خود منصرف شود، و همه آنها می گفتند که اکثر انسانها از حیوانات بی صفت ترند. ولی یادآوری این قضایا بی فایده بود. باید راهی پیدا می کرد و از این قفس رها می شد. شب اول را در تنهایی و تاریکی گذراند. و شب دوم آشفته تر و پریشان تر بود. چون می دانست اگر آن شب بگذرد و راهی برای نجات پیدا نکند صبح فردا او را زیر شکنجه خواهند کشت. و هر چه به دیوارهای اطرافش نگاه می کرد مأیوس تر می شد. در همین حال زار و پریشان ناگهان صدای فیش فیش ماری را در دو قدمی خود شنید و خود را کنار کشید. اما مار به زبان آمد و گفت: «دوست عزیز! وحشت

نکن! من همان ماری هستم که آن روز از آن گودال بی‌سروته نجاتم دادی. و حالا آمده‌ام به تو کمک کنم.» خشایار خوشحال شد و گفت: «ای دوست محبوب و وفادار! در وضع بدی گیر افتاده‌ام. زودتر مرا از اینجا بیرون ببر.» مار گفت: «من نمی‌توانم ترا از اینجا بیرون ببرم. اما هر کار راه و چاره‌ای دارد. پیش از این که به اینجا بیایم به قصر پادشاه رفتم و دختر قشنگ و هفده، هیجده ساله او را نیش زدم. پادشاه این دختر را خیلی دوست دارد و حالا تمام پزشکان دور او جمع شده‌اند، تا درمانش کنند ولی مطمئنم که هیچ کدام از عهده برنمی‌آیند. معالجه زهر کشنده من فقط با این برگ امکان دارد که با خودم آورده‌ام. از جا بلند شو و نگهبانان زندان را خبر کن و بگو به پادشاه اطلاع بدهند که می‌توانی دخترش را از مرگ حتمی نجات بدهی. وقتی ترا به قصر بردند این برگ را در جای نیش من بگذار و کمی با انگشت فشار بده و چند دقیقه به همین حال نگاه دار. قول می‌دهم که خیلی زود دختر پادشاه حالش خوب شود.»

خشایار از جا بلند شد و نگهبانان را خبر کرد که به قصر بروند و بگویند که درمان مار گزیدگی را بهتر از هر کس می‌داند. و آنقدر اصرار کرد که یکی از نگهبانان به قصر رفت و پیغام زندانی را به شاه رساند. پادشاه که امیدی به نجات جان دخترش نداشت ناچار رضایت داد که او را بیاورند. ساعتی بعد خشایار جهانگرد را به خوابگاه دختر زیبای پادشاه رساندند و او برگ مخصوص را در جای مار گزیدگی گذاشت و چند دقیقه به همان حال نگاه داشت. دختر زیبای پادشاه که تا چند لحظه پیش از شدت درد فریاد می‌کشید کم‌کم آرام شد و به خواب خوشی فرو رفت. پادشاه وقتی این خبر را شنید خشایار جهانگرد را به حضور طلبید و گفت: «آدم خوبی مثل تو نمی‌تواند قاتل پسر من باشد. داستان را بگو، قول می‌دهم که بی‌کم و کاست گوش بدهم.» خشایار داستان را از اول تا آخر گفت، و پادشاه وقتی از حقایق خبردار شد فرمان داد که خزانه دار را در همان ساعت دار بزنند، و الماس بی‌همتا را به بهای خوبی از او خرید، و خشایار جهانگیر بقیه عمر را به سیاحت گذراند.



آی یای یای

در روستائی در شمال خراسان آسیابانی بود که زندگی را به سختی می گذراند. یک شب که خسته از کار روزانه به خانه باز آمد پسرش جعفر در کنار او نشست و گفت: «فردا از اینجا می روم. می خواهم دنیا را ببینم و بشناسم.» آسیابان که جعفر را از جان خود عزیزتر می شمرد تعجب کرد و گفت: «پسرم! نور چشمانم! تو هنوز پشت لبث سبز نشده دهانت بوی شیر می دهد. نمی توانی خرج روزانه ات را دریاوری و گلیم خودت را از آب بیرون بکشی. با چه جرأتی می خواهی به سیاحت دنیا بروی؟» جعفر گفت: «پدرجان! نگران من نباش! از بچگی در آمده ام. زیاد بی دست و پا نیستم. تازه اگر کاری را بلد نباشم در این سفر یاد می گیرم.»

آسیابان هر چه گفت و اصرار کرد فایده نداشت. ناچار قبول کرد. اما مادر جعفر وقتی فهمید که پسرش قصد سفر دارد اشکش جاری شد. ولی هر چه ناله و زاری کرد، فایده نداشت. و ناچار تسلیم شد. کوله بار او را بست و یک نان

قندی بزرگ هم پخت و در کوله بار او گذاشت، و صبح آن شب دعای خیرش را بدرقه راه او کرد، و از او خواست که وقت بیرون رفتن از در خانه، اول پای راستش را جلو بگذارد و هفتاد قدم بردارد و دعائی را که به او یاد داده بود در هفتاد قدم بعدی بخواند تا از شر اجنه و ارواح خبیث محفوظ بماند. جعفر هم برای آن که دل مادر را نشکند توصیه‌های او را به کار بست، و بعد از خواندن دعا در هفتاد قدم دوم، رفت و رفت و رفت تا رسید به یک بیابان. از بیابان گذشت. به کوهستان رسید. از چندین گردنه گذشت و شب را در زیر ستاره‌ها خوابید و صبح روز بعد کوله بارش را باز کرد و نصف نان قندی را خورد و نصف دیگر را گذاشت برای روز بعد. اما گرسنگی آزارش می‌داد. بعد از آن همه راه پیمائی، با نصف نان قندی که نمی‌شود شکم را سیر کرد! چاره‌ای نبود. دوباره کوله بارش را باز کرد و نصف دوم نان قندی را هم در آورد و خورد. تشنه بود. از جا بلند شد و به راه افتاد و رفت و رفت تا رسید به یک چاه آب. که در کنارش سطلی بود و طنابی. سطل را به طناب بست و در چاه انداخت و بالا کشید و تا توانست آب خورد. خیلی خسته بود. تمام بدنش درد می‌کرد. در کنار چاه دراز کشید و با خودش گفت:

- چقدر خسته‌ام. آیی یای یای!... چقدر خسته‌ام.

هنوز این کلام از دهانش بیرون نیامده بود که موجود ریش درازی که به اندازه کف دست او بود از چاه بیرون آمد و گفت:

- کی بود؟ کی بود؟ کی بود صدایم زد؟ تو بودی جوانک؟ تو صدایم زدی؟ جعفر تعجب کرد. تا حال موجودی به این شکل ندیده بود. گفت:

- من کسی را صدا نزدم. فقط گفتم آیی یای یای... هر وقت خیلی خسته‌ام می‌گویم آیی یای یای.

موجود ریش دراز گفت:

- اسم من همین است که گفتی. من آیی یای یای هستم!

جعفر کمی ترسیده بود. خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- من که منظور بدی نداشتم. نمی خواستم کسی را صدا بزنم.
آی یای یای گفت:

- صدایم زدی. از خواب بیدارم کردی، این قدر عذر و بهانه نیار... حالا بگو
بینم کی هستی؟ از کدام جهنم دره به اینجا آمده ای؟
جعفر گفت:

- من جعفر هستم. پسر آسیابان. در بیابانها سرگردان شده ام. می خواهم همه
جای دنیا را ببینم و بشناسم. قصد بدی ندارم. نمی خواهم کسی را اذیت کنم.
آی یای یای گفت:

- خیال می کنی از جوانک درمانده ای مثل تو می ترسم؟ من دنیا را روی
انگشت کوچکم می چرخانم. اگر میلم بکشد دنیا را زیرورو می کنم. اما جوانک از
من نترس. دلم به حال تو می سوزد که این قدر نادان و احمق هستی... بیا جانم! بیا
کوچولو!... بیا همراه من باید ترا ببرم به خانه خودم. باید خانه ام را نشانت بدهم.
مگر نمی خواهی همه جای دنیا را ببینی؟ خانه من هم گوشه ای از دنیاست.

جعفر با ترس و تردید از جا بلند شد و همراه آن مخلوق ریش دراز نیم وجبی
راه افتاد. رفتند و رفتند تا رسیدند به یک درخت کهن سال تنومند. از راه شکاف
بزرگ تنه درخت وارد دالان نیم تاریکی شدند. از دالان نیم تاریک گذشتند و
رسیدند به یک باغ پر از گل و گیاه. در ته باغ زیر یک درخت گردو خانه هائی با
پوسته گردو درست شده بود که در و پنجره داشت و دود کش روی بام.

موجود ریش دراز نزدیک خانه ها مکثی کرد و گفت:

- جوانک!... یکی از این خانه ها را انتخاب کن. باید مدتی اینجا بمانی تا
چیزهائی یادت بدهم که به دردت می خورد. آن دختر را می بینی که خانه روبه رو
را جارو می کند؟... او دختر من است. راه و رسم زندگی در اینجا را از او بپرس.

موجود ریش دراز منتظر جواب نماند و رفت. جعفر دختر جوان را که مشغول
رفت و روب بود صدا زد و از او راه و رسم زندگی در آنجا را پرسید. دختر جوان

گفت:

- بعد از چند روز می‌فهمی اینجا کجاست. و راه و رسم را یاد می‌گیری. فقط این را بگویم که پدر من از بزرگترین دانشمندان و افسونگران روی زمین است. معلم خوبی هم هست. به هر کس که اینجا می‌آید تمام فوت و فن‌های جادو را یاد می‌دهد. تمام علوم را یاد می‌دهد. و هر وقت که شاگرد او تمام علوم و تمام فنون جادو را یاد گرفت و به مرحله‌ی استادی رسید، او را به صورت یک دانه خیار درمی‌آورد و خیار را می‌برد به زیر زمین، و در بشکه‌ای که پر از سرکه است می‌اندازد. و خیارترشی درست می‌کند. اگر یک روز فرصت پیدا شد می‌برمت به زیرزمین. تا آن بشکه را که پر از سرکه و خیارترشی است ببینی!

جعفر چنان وحشت‌زده بود، که منتظر نماند بقیه‌ی حرفهای دختر جوان را بشنود. دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض کرد و پا به فرار گذاشت. اما چند قدم جلو نرفته دختر جوان سر را هاش را گرفت و گفت:

- کجا می‌روی؟ هیچ کس نمی‌تواند از اینجا فرار کند. آن شکاف که در تنه‌ی درخت بود در ورودی اینجا است. هر چه این طرف و آن طرف بروی نمی‌توانی آن در را پیدا کنی. پدرم آن شکاف را با چوب تخته‌های مخصوصی می‌بندد که اگر تمام عالم و آدم جمع شوند نمی‌توانند بازش کنند.

رنگ از روی جعفر پریده بود با خودش می‌گفت: «ای کاش نصیحت پدرم را شنیده بودم و دچار این بلا نمی‌شدم. بیچاره مادرم، چقدر اشک ریخت و زاری کرد... اما من احمق به گریه‌های او توجه نکردم و آمدم و در دام افتادم.» دختر جوان که فکر او را می‌خواند گفت:

- حالا آمده‌ای ترس را از خودت دور کن. اگر باهوش و زرنگ باشی و به حرف من گوش بدهی. از این دام بلا نجات پیدا می‌کنی. درست گوش کن چه می‌گویم. نجات از اینجا فقط یک راه دارد. همان‌طور که گفتم پدرم معلم خوبی است. علاقه دارد شاگردانش همه‌ی علوم و فوت و فن‌های جادو را یاد بگیرند. اما



دوست دارد که شاگردانش به مرحله استادی برسند و روی دست او بلند شوند. به همین دلیل وقتی شاگرد او استاد شد، به صورت خیارترشی درش می آورد. اما اگر تو وانمود کنی که هوش و جربرزه نداری و درسهای او را نمی توانی یاد بگیری بعد از مدتی از دستت خسته می شود و ترا با یک اردنگی از اینجا بیرون می اندازد!

جعفر از او تشکر کرد و گفت:

- همه چیز را فهمیدم. کاری می کنم که پدرت از نفهمی و کودنی من به عذاب بیاید. اما تو هم باید بگویی چرا به من کمک می کنی؟ از دست پدرت خسته شده ای؟ دوستش نداری؟ یا این کار دلیل دیگری دارد؟

دختر جوان خندید و گفت:

- پدرم را دوست دارم. از دست او هم خسته نشده ام. اما دلم برای تو می سوزد. نمی خواهم که هنوز به جوانی نرسیده و کام از دنیا گرفته بروی توی بشکه خیارترشی.

جعفر دیگر چیزی نگفت. و از روز بعد کلاس تعلیم و تربیت او شروع شد. مخلوق ریش دراز در نوع خودش اعجوبه ای بود. ریاضی و هندسه و کیمیا و نجوم را خوب می دانست، و خوب درس می داد. و آن قدر خوب درس می داد که شاگرد هر قدر خنگ و تنبل و کم هوش و حافظه بود درسش را یاد می گرفت. از آن معلمان بقول امروزی ها خبره و دوره دیده بود که سخت ترین درس ها را طوری می گفت که شاگرد خیال می کرد داستان شیرینی را می شنود. موجود ریش دراز می توانست خودش را به هر صورتی که بخواهد دریاورد، و در یک دقیقه به صورت گل و گیاه یا هر جانور یا هر چیزی که اراده کند دریاورد و قاعده و قانون این کار عجیب را در سر کلاس به شاگردانش درس می داد. شاگردان او هم بعد از مدتی از استاد خود یاد می گرفتند که چگونه باید تغییر شکل بدهند و با تمرین های بسیار در این کار استاد می شدند.

جعفر از روز اول که سر کلاس این استاد بی مانند نشست حواسش را جمع

کرد که تمام علوم و فنون را یاد بگیرد، اما همان‌طور که دختر جوان به او یاد داده بود خود را به نفهمی می‌زد. موجود ریش دراز در نهایت استادی درسش را می‌داد و چند بار تکرار می‌کرد و همشاگردیهای جعفر به سادگی و آسانی همه چیز را یاد می‌گرفتند، اما جعفر در عین حال که حواسش جمع بود و درس استاد را می‌فهمید و نکته به نکته را به ذهن می‌سپرد و انمود می‌کرد که حتی یکی کلمه از حرفهای او را نفهمیده، و هر چه استاد بزرگ سر او فریاد می‌کشید و داد و بیداد می‌کرد فایده نداشت. جعفر آه و ناله می‌کرد و می‌گفت که کندذهن است و این حرفها در مغز چون کدوی او فرو نمی‌رود. و استاد با آن که درس را به خاطر او هفت هشت بار تکرار می‌کرد نتیجه نمی‌گرفت. هفته‌ها گذشت. ماهها گذشت. مخلوق ریش دراز درس‌های تامل‌آمیزی که به شاگردانش می‌داد. مطالب مهمتری را برای آنها شرح می‌داد، و چند نفری که بسیار باهوش و با استعداد بودند کم‌کم همه چیز را آموخته بودند و از استاد خودشان چیزی دست کم نداشتند. جعفر متوجه شده بود که تعداد شادگران روز به روز کمتر می‌شود، و علتش را می‌دانست. دختر جوان به او گفته بود که هر وقت شاگردی به مرحله استادی رسید پدرش او را به خیار تبدیل می‌کند و خیار را به زیرزمین می‌برد و در خمرة پراز سر که می‌اندازد.

جعفر که دلش نمی‌خواست به صورت خیارترشی در آید روز به روز خودش را کودن‌تر و کندذهن‌تر نشان می‌داد. اما برخلاف آنچه نشان می‌داد درسهای استاد را خوب یاد گرفته بود. به خصوص خوب یاد گرفته بود که چه فوت و فن‌هایی به کار ببرد تا خود را در یک چشم به هم‌زدن به شکل هر جانور یا گیاهی دربیاورد. و شبها که تنها می‌ماند، وقتی مطمئن می‌شد هیچ کس مراقب او نیست این درس را تمرین می‌کرد و خود را یک لحظه به شکل گربه درمی‌آورد، و لحظه بعد در قالب موش فرو می‌رفت، و چند دقیقه بعد پروانه می‌شد و در کنار پنجره می‌نشست، و سپس گل می‌خکی می‌شد و در گلدان جامی گرفت.

چندین ماه گذشت و کلاس درس مخلوق ریش دراز همچنان دایر بود، و باز

چند نفر از همشاگردی‌های جعفر به مرحله استادی رسیدند و یک دفعه غیبشان زد و جعفر تنها کسی بود که می‌دانست استادان جدید در بشکه پراز سر که افتاده‌اند و خیارترشی شده‌اند! و باز چندین ماه گذشت و یک سال گذشت و دو سال گذشت، و عده دیگری در خمره خیارترشی فرو رفتند. اما جعفر همچنان نقش بازی می‌کرد و نشان می‌داد که از این درس‌ها چیزی نمی‌فهمد. و موجود ریش دراز که خودش را نابغه دهر می‌دانست و گمان می‌کرد که بهترین معلم دنیاست، کم‌کم بعد از دو سال زحمت شبانه‌روزی به این نتیجه رسید که جعفر آدم بشو نیست و علم و دانش توی مغزش قرو نمی‌رود، و از دست این جوان نفهم و کودن چنان عاجز شده بود که یک روز صبح این شاگرد استثنائی را از آن محیط بیرون برد و در وسط بیابان اردنگی محکمی به اوزد و گفت:

- زودتر از جلوی چشمم دور شو. که اگر یک بار دیگر ببینمت درسته می‌خورمت!

جعفر چیزی نگفت و به راه افتاد، و رفت رفت رفت تا چندین فرسنگ دور شد، و همین که فهمید از دسترس موجود ریش دراز دور شده، و کسی مراقبش نیست دستش را گذاشت روی شکمش، و آن قدر خندید و خندید که نزدیک بود از حال برود.

جعفر، شاد و شنگول، چندین شبانه‌روز در بیابان راه می‌رفت. فقط گاهی می‌نشست و خستگی درمی‌کرد و دوباره راه می‌افتاد. و چند روز بعد رسید به آسیاب پدرش. پدر و مادرش وقتی او را دیدند از خوشحالی به گریه افتادند. در این دوسه سال جعفر خیلی بزرگ و بلندبالا شده بود. کمی ریشش درآمده بود. و دیگر آن جعفر فسقلی و بچه‌سال نبود. چند روزی پدر و مادر از او خوب پذیرائی کردند و آشنایان و اقوام به دیدن او آمدند. بعد از این چند روز پدرش او را به کناری کشید و پرسید که «از این سفر با خودت چه آورده‌ای؟ چه علم و هنری یاد گرفته‌ای؟» جعفر به پدرش گفت: «غمتم نباشد. چیزهائی یاد گرفته‌ام که به فکر

هیچ کس نمی‌رسد.» آسیابان از حرفهای او چیزی سردرنیاورد. جعفر از او خواهش کرد که چیزی از او نپرسد و هر چه به او می‌گوید بی‌چون و چرا عمل کند. آسیابان قول داد که هر چه او می‌گوید بکند و چیزی نپرسد. جعفر به پدرش گفت: «فردا صبح که به آسیاب می‌روی در کنار در یک سگ شکاری را می‌بینی از بهترین نژاد. سرِ قلاده‌اش را می‌گیری و او را به بازار می‌بری و به بهترین قیمت می‌فروشی. اما یادت باشد که قلاده‌اش را اگر به هزار سکه طلا هم بخرند نباید بفروشی.»

آسیابان که قول داده بود با پسرش بگومگو نکند و چیزی نپرسد، چیزی نگفت و فردا صبح که به آسیاب رفت یک سگ شکاری بی‌نهایت زیبا و خوش ترکیب را در کنار در دید. سرِ قلاده‌اش را به دست گرفت و به بازار برد. چند نفر از شکارچیان ثروتمند آن محل که به بازار آمده بودند وقتی چشمشان به سگ افتاد، آمدند و دور او حلقه زدند. یکی از آنها که از بقیه سرشناس‌تر بود با اصرار و علاقه طالب آن سگ شد و آن را به ده سکه طلا خرید. آسیابان قلاده را از گردن سگ باز کرد و حیوان را به دست خریدار سپرد. خریدار حاضر بود چند سکه طلا بدهد و قلاده‌اش را هم بخرد. که آسیابان راضی نشد، و شکارچی ناچار سگ را بی‌قلاده به همراه برد و همان روز با دوستانش به شکار رفت تا این سگ خوش ترکیب و عالی‌نسب را امتحان کنند. در اولین ساعت شکار خرگوشی از پشت تخته سنگی بیرون آمد و مثل تیری که از کمان رها کنند به سرعتی باور نکردنی دوید به طرف جنگل. اما سگ بی‌اعتنا سر جای خودش ایستاده بود و کاری به کار خرگوش نداشت. شکارچیان به خریدار سگ گفتند: «مثل این که کلاه سرت رفته. این سگ اصلاً به درد شکار نمی‌خورد. برای تفریح و گردش به بیابان آمده. دیدی که به خرگوش حتی یک نگاه هم نکرد!» خریدار سگ که از شکارچیان سرشناس محل بود از سگ شکاری‌اش دفاع کرد و گفت: «این حرفها را ننزید. یعنی می‌گوئید که یک دهاتی احمق سرِ من کلاه گذاشته؟ من با یک

نظر سگ شکاری را می شناسم. این سگ با بقیه سگ ها فرق دارد. شانس بالاتر از آن است که خرگوش و کبک را شکار کند. بگذارید به یک گله آهو برسیم آن وقت می بینید که چه شاهکاری می زند. آن وقت می فهمید که نظیر این سگ را پادشاه هم ندارد!»

شکارچیان چیزی نگفته و همراه رفیقشان رفتند. چند فرسنگ بالاتر رسیدند به یک گله آهو. و منتظر هنرنمایی سگ شکاری بودند ولی هرچه اطراف را گشتند از آن سگ بی نظیر اثری ندیدند. مثل این که آب شده بود و در زمین فرو رفته بود. و آن روز تا غروب به هر طرف تاختند از سگ خبری نبود.

و اما سگ شکارچی که کسی نبود جز جعفر، که خود را به آن شکل در آورده بود، از آن قالب بیرون آمد و به آسیاب پدرش برگشت و او را دید که در گوشه ای نشسته و راضی و خوشحال سگه های طلایش را می شمارد.

جعفر صورت خندان پدرش را دید و خوشحال شد و به او گفت: «فردا صبح که به آسیاب آمدی آهوی بسیار قشنگی را با شاخهای بلند در کنار در می بینی. طناب ظریفی به گردن او بسته شده. آهو را برای فروش به بازار ببر. و بگو که این آهو زبان آدمها را می فهمد و هرچه از او پرسند با سر جواب می دهد. یادت باشد که آهو را کمتر از پنجاه سگه طلا نفروشی، و طناب او را هم به دست کسی ندهی حتی اگر هزار سگه طلا بدهند طناب را نفروش.

صبح روز بعد آسیابان به آسیاب رفت و آهو را در کنار در دید و سر طناب را به دست گرفت و آهو را به بازار برد، و گفت که «این آهو زبان آدم سرش می شود!» عده ای دور آهو جمع شدند و هر کدام چیزی می پرسیدند و آهو با تکان دادن سر جواب مناسب می داد. یک نفر که شیفته آهو شده بود گفت که «این حیوان چیز فهم را چهل سکه می خرم» و چهل سکه از جیبش در آورد و به آسیابان داد و قسم خورد که دیگر حتی یک سگه هم ندارد. آهوی چیز فهم جلو رفت و پوزه اش را در جیب گشاد او فرو برد و با دندان بست، سی سگه طلا را

در آورد و جلوی پای او ریخت. همه تعجب کرده بودند و می‌خندیدند آن مرد هم که تازه می‌فهمید این آهوی عجیب چه قیمتی دارد، بقیه سکه‌ها را به آسیابان داد، و آسیابان که هفتاد سکه عایدش شده بود طناب را از گردن آهو باز کرد و حیوان را به خریدار سپرد. و هر چه خریدار اصرار کرد که طناب آهو را هم به او بدهد قبول نکرد. و آن مرد ناچار آهوی زبان‌دان و چیزفهم را بی طناب همراه خود برد و مطمئن بود که چنین آهوئی با آن همه خاصیت و معرفت بیخود و بی‌جهت فرار نمی‌کند. اما چند دقیقه بعد که از بازار بیرون رفت و عده‌ای هم دنبال او آمده بودند تا کارهای حیرت‌انگیز آهو را از نزدیک ببینند ناگهان خریدار نگاهی به آهو انداخت و متوجه شد که به جای یک آهو پنجاه، شصت آهو را می‌بیند. خریدار گیج شده بود و نمی‌دانست کدامیک از آنها آهوی اوست. تماشاگران هم که دوروبر خود را پر از آهو می‌دیدند به هر طرف می‌دویدند تا یکی از آن آهوها را بگیرند. ولی هیچ کدام نتوانستند حتی یک آهو را بگیرند، و همه آهوها در یک چشم به هم‌زدن غیب شده بودند. خریدار آهو دوان دوان به بازار آمد و همه جا را گشت و از فروشنده آهو اثری ندید.

و جعفر که خود را به شکل آن آهو در آورده بود از آن جلد بیرون آمد و به آسیاب برگشت و باز پدرش را دید که در گوشه‌ای مشغول شمردن سکه‌های طلاست. آسیابان وقتی پسرش را دید خوش و خندان از او پرسید که برای فردا چه برنامه‌ای دارد؟ جعفر خندید و گفت: «فردا صبح در کنار در آسیاب خری را می‌بینی که نظیرش در دنیا نیست. اگر چندین خروار بار به پشت این خر بگذارند کمرش خم نمی‌شود. آن را به بازار ببر و بفروش. اما یادت باشد که افسار آن را اگر به قیمت تمام گنج‌های دنیا هم بخرند مبادا بفروشی!»

فردا صبح آسیابان خر سفیدرنگی را در کنار در آسیاب دید و آنرا به بازار برد و به صدای بلند گفت: «آی مردم! این خر می‌تواند چندین خروار بار را از این سر به آن سر دنیا ببرد و پشتش خم نشود.» مردم دور او جمع شدند و برای امتحان

هر کس هر چه در دست داشت بر پشت خر گذاشت، و خر سفید در زیر این بار سنگین چنان حرکت می کرد که پنداری پروانه کوچکی روی پشت او نشسته. هنرنمایی خر سفید چنان مردم را طالب و شیفته کرده بود، که چندین نفر جلو آمدند و حاضر بودند که آن را به قیمت بسیار خوبی بخرند. اما در این میان ناگهان مخلوق ریش دراز که خود را به صورت یک شاهزاده هندی در آورده بود از راه رسید و از اسب سیاه رنگش پائین آمده و در شکل و شمایل خر سفید دقیق شده و جعفر را شناخت و متوجه شد که آن جوانک ظاهراً کودن چه کلاه گشادی سراو گذاشته. اما بی آن که به روی خود بیاورد جلورفت و با شلاقی که در دست داشت محکم بر سر خر سفید کوفت و خم شد و در گوش او گفت: «جعفر! خیال کردی که از دست من در رفتی؟ و حالا کارت به جایی رسیده، که داری در بازار شهر نمایش می دهی؟ بلائی سرت بیارم که در داستانها بنویسند!» هیچ کس از این ماجرا چیزی نفهمید، اما آسیابان که خیال می کرد مشتری خوبی پیدا کرده در مقابل این شاهزاده هندی تعظیم کرد و گفت: «این خر سفید صد من بار را مثل یک پر گاه تا آن سر دنیا می برد. حاضرم آن را به دویست سکه طلا بفروشم.» شاهزاده هندی گفت: «من به جای دویست سکه پانصد سکه طلا می دهم. دویست سکه هم برای افسارش می دهم. با این هفتصد سکه طلا تا عمر داری می توانی راحت و آسوده زندگی کنی.» و تا آسیابان آمد به خود بجنبید و بگوید که افسارش را به هیچ قیمتی نمی فروشم، هفتصد سکه طلا شمرد و به او داد و افسار خر را گرفت و از بازار بیرون برد. آسیابان که آن همه پول به دست آورده بود رقص کنان و بشکن زنان به طرف خانه دوید تا این خبر را به زنش بگوید. و از آن طرف مخلوق ریش دراز سوار اسب سیاهش شد و سر افسار خر سفید را به دست گرفت و به تاخت حرکت کرد و رفت و رفت تا به خانه اش رسید و دخترش را صدا زد: «آی دختر! زودتر آن کارد قصابی را بیار تا سر این خر لعنتی و حقه باز را ببرم!» دختر جلو دوید و قضیه را پرسید. مخلوق ریش دراز گفت: «این همان جعفر است که به من

حقه زده و تمام فوت و فن‌های مرا یاد گرفته، و حالا خودش را به شکل یک خر درآورده. زودتر آن کارد قصابی را بیار. اما مواظب باش. آن کارد به قدری تیز است که با یک اشاره انگشتت را می‌برد.» دختر جوان که دلش برای جعفر سوخته بود، رفت و کارد را پیدا کرد و دوان دوان آمد و به چند قدمی که رسید کارد را توی حوض انداخت، و گفت: «پدر! تقصیر من نبود. کارد از دستم لیز خورد و افتاد توی حوض.» مخلوق ریش‌دراز سر او فریاد کشید که «زودتر کارد را از حوض بیرون بیار» دختر جوان گفت: «من که شنا بلد نیستم و از آب می‌ترسم!» ریش‌دراز افسار خر را به دست او داد و به آب زد تا کارد را از ته آب دریاورد. دختر جوان افسار خر را رها کرد و گفت: «جعفر! زودتر از اینجا فرار کن و برو به جایی که دست هیچ کس به تو نرسد.» جعفر بی‌آن که معطل کند به صورت کبوتری در آمد و به هوا پرواز کرد. موجود ریش‌دراز وقتی از حوض بیرون آمد و قضیه را فهمید عقابی شد و سردرپی کبوتر گذاشت. کبوتر در وسط باغی که در اطراف قصر پادشاه بود فرود آمد و گل سرخی شد و روی شاخه‌ای نشست. ریش‌دراز به شکل درویشی در آمد که صورتی نورانی داشت و ریش سفید. و به نگهبانی که در آستانه در باغ ایستاده بود گفت که به پادشاه خبر بدهید که درویشی از راه دور آمده و از او خواهشی دارد. نگهبان یکی از خدمتکاران را فرستاد که پیغامش را به شاه برساند. پادشاه که تازه از خواب بیدار شده، و در ایوان قصر روی تخت لم داده بود، و خیلی بی‌حوصله بود وقتی پیغام درویش را شنید غضبناک شد و فریاد زد: «به این درویش چند سکه صدقه بدهید و بگوئید زودتر گورش را گم کند و برود.» خدمتکار رفت و چند سکه به درویش داد. درویش به خدمتکار گفت: «آن صدقه را برای خودت بردار. من گدا نیستم. من دوستدار زیبایی‌ام. می‌خواهم گل سرخی را که در میان باغچه در آمده و به من نگاه می‌کند بچینم.» خدمتکار رفت و پیغام او را به پادشاه رساند. پادشاه که هنوز بدخلقی و ناراحت بود. فریاد زد: «به این درویش مزاحم بگوئید بیاید و هر چه گل دوست

دارد بچیند. به شرط آن که هر چه زودتر از اینجا دور شود.» خدمتکار باز آمد و پیغام شاه را به درویش داد. درویش وارد باغ شد و بطرف گل سرخ شد و دستش را پیش برد تا گل را بچیند. که گل سرخ ناگهان به یاقوتی تبدیل شد و خود را به ایوان قصر رساند و در میان جواهرات تاج پادشاه نشست. شاه که تا حال در عمرش یاقوت پرنده ندیده بود گمان می کرد خواب می بیند. اما ناگهان درویش را در چند قدمی خود دید که تعظیم می کند و می گوید: «پادشاه! این یاقوت پرنده مال من بود. از دستم پرید و آمد در تاج پادشاه نشست. اگر آن را به من پس بدهید دعا می کنم که تمام پادشاهان جهان زیر دست و فرمانبردار تو شوند.» پادشاه که می خواست به هر قیمتی این درویش سمج را از قصر خود بیرون کند تاج خود را از سر برداشت و دستش را جلو برد تا آن یاقوت را بردارد و به درویش بدهد. ولی ناگهان یاقوت به دانه های انار تبدیل شد و از تاج پادشاه بیرون پرید و روی زمین پخش شد. درویش معطل نکرد و به شکل خروسی درآمد و پیش دوید تا دانه های انار را بخورد، اما دانه های انار یک دفعه جمع شدند و به صورت شغالی درآمدند. و این شغال مهاجم بی معطلی روی خروس پرید و گلوی او را با دندان گرفت و آن قدر فشار داد که نفشش قطع شد. شغال بعد از کشتن خروس دوان دوان به باغ رفت.

پادشاه و خدمتکارانش که تماشاگر این صحنه های عجیب بودند دنبال شغال دویدند تا از کار او سردر بیاورند، و با حیرت دیدند که شغال نرم نرم پوست انداخت و از آن میان جوانی بلند بالا، با چهره ای جذاب و لبی خندان بیرون آمد. پادشاه دست این جوان را گرفت و به ایوان قصر برد و از او خواست که داستانش را برای او حکایت کند.

جعفر هم در حضور پادشاه و درباریان نشست و با آب و تاب به شرح داستان خود مشغول شد. پادشاه که بالای مجلس روی تخت لم داده بود و ساکت و متحیر به ماجراهای عجیب جعفر گوش می داد. کم کم در دنیای رؤیا فرو رفت و

پلکهایش سنگین شد و به خواب رفت، و چنان خُرخر می کرد که درباریان درست نمی توانستند صدای جعفر را که هنوز داستانش به پایان نرسیده بود بشنوند.





حیران و برهنه

روزی روزگاری روستائی فقیری بود که سوار بر خر از روستا به شهر می رفت تا بُرش را بفروشد. راه دوری بود و آن مرد آسوده خیال روی خر نشسته بود و آرام آرام تکان می خورد و چرت می زد. یک طناب کلفت به گردن بز بسته بود و سر آن را به یک حلقه آهنی پشت پالان خر گره زده بود. و با این ترتیب اطمینان داشت که بز قرار نمی کند و چاره ای ندارد جز این که تا شهر دنبال خر بدود. غافل از قضای روزگار، که در همین روز و همین ساعت سه دزد نابکار در بیشه ای در کنار آن جاده به کمین نشسته اند.

و اقا بشنوید از آن سه دزد نابکار که وقتی از دور چشمشان به مرد خرسوار و بز او افتاد چشمکی زدند و به همدیگر گفتند که «چه طعمه چرب و نرمی!» یکی از سه دزد گفت: «بُرش مال من، طوری آن را می دزدم که نسیم هوا خبردار نشود!» دزد دوم گفت: «خرش مال من. کاری می کنم که با خواهش و میل آن را به من بسپارد.» و دزد سوم خندید و گفت: «اقا لباسش از زیر و رو مال من. به زور

از تنش در نمی‌آرم. کاری می‌کنم که خود او با خوشروئی و خوشحالی لباسش را در بیاورد و جلوی من بگذارد!»

روستائی بی‌خبر از دنیا، سوار بر خر چرت می‌زد و به طرف شهر می‌رفت، که دزد اول آهسته و بی‌سرو صدا خودش را رساند به چند قدمی او، و چاقویی از جیب درآورد و طناب را برید و بز را با خود برد. روستائی خر سوار همچنان آرام آرام تکان می‌خورد و چرت می‌زد، که ناگهان یک نفر نزدیک گوش او فریاد زد: «آی! آدم خواب آلود! بزت را دزدیدند و بردند و تو در حال چرتی؟! بیدار شو!» روستائی چرتش پاره شد. چشمهایش را باز کرد و نگاهی به پشت سرش انداخت، و دید که از بز خبری نیست. داد زد. فریاد کرد. از زمین و آسمان کمک خواست. و آن یک نفر که کسی جز دزد دوم نبود، گفت: «برادر! ببخود داد و فریاد نکن. هیچ کس صدایت را نمی‌شنود. من به چشم خودم یک آدم قد بلند و سیل کلفت را دیدم که بزت را دزدید و برد. پای پیاده بود و زیاد از اینجا دور نشده. خرت را به من بده تا سوار شوم و به تاخت بروم و بزت را بگیرم و بیاورم.»

روستائی ساده‌دل پیاده شد و خرش را به اوداد و گفت: «خدا پدر و مادرت را بیامرزد! زودتر سوار شو و بزم را بگیر و بیار!»

دزد دوم سوار خر شد و به تاخت دور شد. مرد روستائی مدتی صبر کرد و از خرش خبری نیامد و کم‌کم فهمید که چه بلائی سرش آورده‌اند. هم بزش را دزدیده‌اند و هم خرش را... نمی‌دانست چه کند. داد می‌زد و فریاد می‌کرد و توی سرش می‌کوفت و توی جاده می‌دوید، که در همین حال رسید به یک برکه، و دید که مردی در کنار برکه نشسته و به آب نگاه می‌کند و توی سرش می‌کوبد. جلو رفت و گفت: «مرد! خر من و بزم من را دزدیده‌اند، تو داری توی سرت می‌کوبی؟» آن مرد، که کسی جز دزد سوم نبود، گفت: «اگر داستانم را بگویم تا بفهمی چه بلائی به سر من آمده، برای یک خر و یک بز ناقابل این قدر غصه نمی‌خوری؟»

روستائی پرسید: «چه چیز را از دست داده‌ای که از خر من و بز من قیمتی‌تر است؟»

دزد سؤم گفت: «داستانش مفصل است. خلاصه بگویم. من پیشکار و محرم اسرار حکمران شهرم. حکمران امروز صبح یک جعبه پر از جواهرات را به من سپرد که ببرم به شهری در آن طرف رودخانه، و به دست یک تاجر خیلی ثروتمند برسانم و پول جواهرات را از او بگیرم و برای اربابم بیاورم. نرم نرم می‌آمدم که به این بر که رسیدم. از فضای سبز اطراف آن خوشم آمد. کمی نشستم که خستگی در کنم و از تماشای گل‌ها و پرنده‌ها لذت ببرم، که یک باره از خود بیخود شدم و جعبه جواهرات از دستم لیز خورد و افتاد توی این بر که»

روستائی گفت: «این که کاری ندارد. خودت را به آب بز و برواز ته آب جعبه را بیرون بیا»

دزد سؤم چند بار توی سر خود کوفت و گفت: «اشکال کار در همینجاست. من از آب آن قدر می‌ترسم که اگر میچ پایم را توی این بر که بگذارم از وحشت می‌میرم.»

روستائی ساده‌دل گفت: «من از بچگی شناگر خوبی بودم. در روستای ما هیچ کس در شنا حریف من نمی‌شود. اگر بروم ته آب و جعبه جواهرات را دریابم پول یک خرویک بز را به من می‌دهی؟»

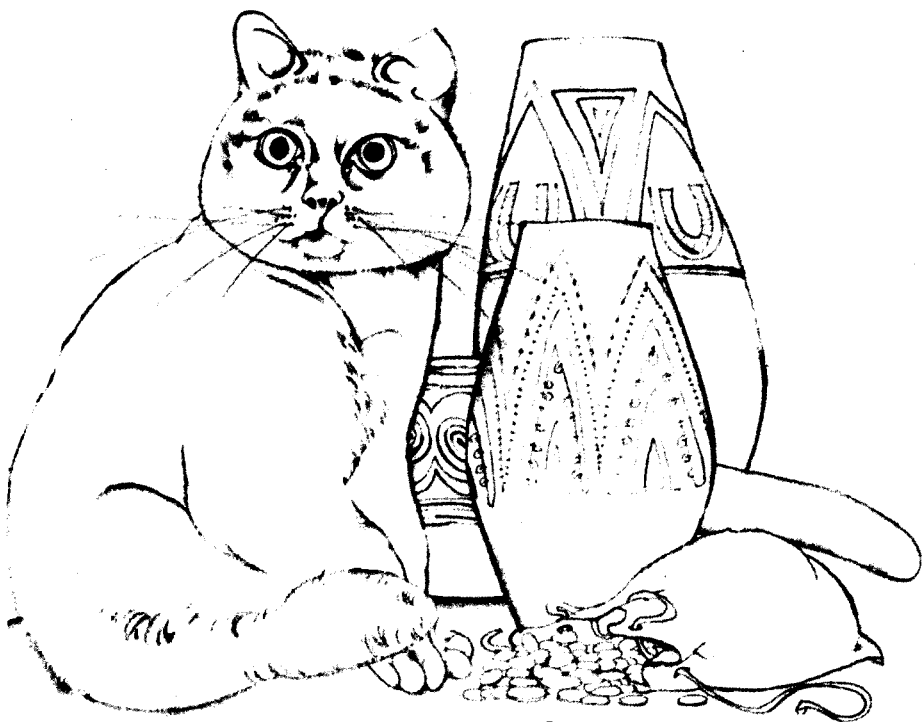
دزد سؤم گفت: «اگر جعبه را دریابی یک گردن الماس از توی جعبه درمی‌آرم و می‌دهم به تو. که با پول آن بتوانی پانصد تا خرویک گله بز بخری!»

روستائی ساده‌دل غمش را فراموش کرد و لباسش را درآورد و پرید توی آب. و رفت زیر آب. دزد سؤم بی آن که وقت را تلف کند لباس‌های زیر و روی مرد روستائی را برداشت و پا به فرار گذاشت.

روستائی بینوا چند بار زیر آب رفت و به سطح آب آمد و جعبه جواهرات را پیدا نکرد. ناچار از آب بیرون آمد و نظری به اطراف انداخت و دید که از آن مرد

اثری هست و نه از لباسهای زیرو روی او و تازه می‌فهمید که دزدان چه به روز او آورده‌اند.

یک ساعت بعد دزدها در بیشه در کنار همدیگر نشسته بودند و داستان آن مرد روستائی را با آب و تاب حکایت می‌کردند و قاه‌قاه می‌خندیدند و آن روستائی ساده‌دل در کنار برکه برهنه و حیران ایستاده بود و به زمین و آسمان ناسزای می‌گفت.



گره ایرانی

در شهر نیشابور پیرزنی بود فقیر و تنگدست، که پسر خوانده‌ای داشت به نام اقبال. پیرزن بعد از مرگ شوهرش تنها یک دل خوشی داشت، و آن وجود اقبال بود. با ذوق و شوق برای او غذا می‌پخت، رختش را می‌شست و اتاقش را رفت و روب می‌کرد. حاضر بود از صبح تا شب کار کند و زحمت بکشد تا اقبال آرام و آسوده باشد. اما در آن ایام بیشتر مردم نیشابور فقیر بودند و بی‌چیز. و آن پیرزن هم روز به روز فقیرتر می‌شد. اقبال هم کار و کسب درست و حسابی نداشت. تا آن که یک روز اقبال به فکر افتاد به سفر کشمیر برود و در آنجا پول پارو کند! در آن روزگار، مثل امروز، مردم فقیر برای خودشان داستانها و حکایاتی می‌ساختند و با آب و تاب برای همدیگر نقل می‌کردند. اقبال هم از زبان دیگران شنیده بود که کوچه‌ها و خیابانهای کشمیر را با نقره و طلا و جواهر فرش کرده‌اند. و هر بیگانه‌ای که پایش به آنجا برسد اجازه دارد که چند تا کیسه خیلی بزرگ بردارد و همه را از طلا و الماس و یاقوت و زمرد پر کند و به شهر و دیار خودش برگردد، و

تا آخر عمر آرام و آسوده زندگی کند. حتی شنیده بود که در کشمیر دیوار خانه‌ها از طلاست و در و پنجره‌ها را با الماس و یاقوت می‌پوشانند، مردم در ظرف طلا غذا می‌خورند، و خرده‌های طلا را از کف اتاقها با جارو می‌روند و توی آشغال‌دونی می‌ریزند... اقبال هم عزمش را جزم کرده بود که به کشمیر برود و چند تا کیسه پر از طلا و جواهرات با خودش بیاورد و مادرخوانده‌اش را از فقر و تنگدستی نجات بدهد. اما نیشابور کجا و کشمیر کجا؟...

راه دور و درازی بود و این سفر پرخطر برای جوانی مثل او، که کم تجربه بود و چثه کوچک و ضعیفی داشت آسان نبود. اما اقبال جوان شجاعی بود و از خطر نمی‌ترسید. وانگهی او مال و ثروتی نداشت که از راهزنهائی که در کوه و کمر در کمین نشسته بودند بترسد. فقط ترس از حمله گرگ و کفتار را داشت، که برای دفاع از خود شاخه بزرگی از یک درخت کهن سال را برید و چوبدستی محکمی درست کرد، و یک روز صبح چوبدستی‌اش را به دست گرفت و کوله بارش را به دوش انداخت و به مادرخوانده‌اش گفت که می‌خواهد به کشمیر برود و چند کیسه را پر از طلا و جواهر کند و بیاورد. پیرزن که می‌ترسید اقبال در این سفر طعمه گرگ و پلنگ شود گریه و زاری کرد و التماس کرد که با فقر بسازد و از این سفر چشم‌پوشی کند. اما اقبال زیربار نرفت. پیرزن هم ناچار تسلیم شد و چند دانه نان خشک و کمی پنیر و خرما را که در خانه بود در کوله بار او گذاشت و در حق او دعا کرد و اقبال به راه افتاد. اقبال چند شبانه‌روز در کوره راهها سرگردان بود. تا آن که کاروانی را از دور دید و در کنار جاده ایستاد تا کاروان رسید. سالار کاروان وقتی این جوان لاغر و ضعیف را با چوبدستی و کوله بار دید مقصدش را پرسید.. اقبال گفت که قصد کشمیر را دارد. سالار کاروان دلش به حال او سوخت و گفت: «جوان! از اینجا تا کشمیر راه زیادی است. اما تو شانس آورده‌ای، که ما به کشمیر می‌رویم. من ترا همراه خودم می‌برم، و باید تو از اینجا تا کشمیر در خدمت سرپرست‌های کاروان باشی. و در بستن و باز کردن بار و کارهای دیگر به

دوستان ما کمک کنی.» اقبال خوشحال شد و با آن کاروان همراه شد، و هر کاری از او می‌خواستند با روی خوش انجام می‌داد، و سالار کاروان از او راضی بود، و یک شب که از او پرسید برای چه منظوری به کشمیر می‌رود، اقبال گفت که «چند کیسه بزرگ با خودم آورده‌ام که پر از طلا و جواهر کنم و زود به نیشابور برگردم.» سالار کاروان لبخندی زد و چیزی نگفت. و کاروان همچنان می‌رفت و پیش می‌رفت و از کوه و کمز و دره و تپه و بیابان و حاشیه جنگل می‌گذشت، تا آن که بعد از هفته‌ها و هفته‌ها کاروان در مرکز کشمیر بار انداخت و اقبال از سالار کاروان خداحافظی کرد و کیسه‌هایش را از کوله بار درآورد و دوان دوان رفت تا رسید به کوچه‌ها و خیابانهای آن شهر. ولی وقتی به اطراف نگاه کرد از تعجب خشکش زد. در خیابانهای کشمیر نه از طلا اثری بود و نه از جواهر خبری. کوچه‌ها و خیابانهای آنجا درست مثل کوچه‌ها و خیابانهای بقیه شهرها بود به ساختمانهای دوروبر نگاه کرد. به در و دیوار خانه‌ها نگاه کرد. ولی هیچ چیز غیرعادی ندید. نه دیوارها از طلا درست شده بودند و نه ساختمانها. در و پنجره‌ها هم نه الماس نشان بودند و نه یاقوت نشان. بلکه همه از چوب درست شده بودند. و بعضی از درها و پنجره‌ها هم شکسته و رنگ و رورفته بودند و خیلی هم بدمنظره. مبهوت شده بود. یک مشت توی مغز خودش می‌کوفت یک مشت به در و دیوار. و اصلاً نمی‌دانست که چه باید بکند. آن همه گرفتاری برای خودش درست کرده بود و حالا رسیده بود به کشمیر. و می‌دید که اینجا هم مثل بقیه شهرهاست. و تنها تفاوتش با نیشابور این بود که نیشابور شهر و دیار او بود و در اینجا غریبه بود. تا مدتی گیج و منگ بود. بی‌منظور و بی‌هدف، و بی‌آن که جایی و کسی را بشناسد توی کوچه‌ها و خیابانها راه می‌رفت، تا آن که خسته شد و روی سکوی دم در یک خانه خیلی بزرگ نشست. آن قدر خسته بود که حالش را نمی‌فهمید. روی همان سکو خوابش برد. یک وقت متوجه شد که یک نفر او را تکان می‌دهد. چشمش را باز کرد مرد بدقیافه‌ای را دید که سر او داد می‌کشید و به او ناسزا می‌گفت که چرا

روی سکوی دم در آن خانه خوابیده؟ و اقبال هر چه به این مرد می گفت که غریب است و به کسی کاری ندارد، او دست بردار نبود. اما اقبال که گیج و خسته بود و نمی دانست به کجا برود و چه کند. و آن مرد که نامش سابو بود و آشپز آن خانه بزرگ بود، وقتی دید که با فحش و ناسزا نمی تواند او را از روی سکو بلند کند، رفت چوب درازی با خودش آورد و با چوب توی سر اقبال بیچاره می کوفت. در همین گیرودار لعل، صاحب آن خانه بزرگ، که آدم خوب و خوش قلبی بود از راه رسید و چشمش که به این منظره افتاد دلش برای اقبال سوخت، و چوب را از دست سابوی آشپز گرفت و او را از کتک زدن یک جوان بی گناه ملامت کرد و از اقبال پرسید که کیست و چه کار می کند. سابو جلو دوید و گفت: «ارباب! دلتان برای این جوان نسوزد برای دزدی آمده. چند ساعت است روی این سکو خوابیده، و منتظر فرصت است که وارد خانه شود و چیزی بدزدد». لعل او را کنار زد و گفت: «بگذار این جوان بیچاره حرفش را بزند». اقبال سر و صورت خون آلودش را پاک کرد و برای لعل داستان خود را شرح داد. اقبال قیافه نجیب و مظلومی داشت. لعل وقتی داستان را شنید گفت: «اقبال! حالا که دیدی خیابانهای کشمیر را با طلا و جواهر فرش نکرده اند. چاره‌ای نداری جز این که کاری پیدا کنی که از گرسنگی و درماندگی تلف نشوی. فعلاً به خانه ما بیا، و در آشپزخانه نزد سابو مشغول کار شو. تا ببینم چه می شود! سابو اخلاق تند و تیزی دارد. اما آشپز خوبی است». سابو باز هم جلو دوید و گفت: «ارباب! چطور ندیده و نشناخته به این جوان اطمینان می کنید و او را به خانه خودتان راه می دهید؟» لعل گفت: «از ظاهر و قیافه او پیداست که دروغگو و حقه باز نیست. او را به آشپزخانه ببر، و از هر جهت مراقب او باش!»

اقبال بینوا از همان روز زیر دست سابو در آشپزخانه مشغول کار شد. سابو که آدم بی رحمی بود سخت ترین کارها را به عهده او گذاشت و به هر بهانه سر او داد می کشید و گاهی با چوب بلندش توی سر و صورت او می کوفت، و از همه بدتر این که وادارش کرده بود شبها در انباری نزدیک آشپزخانه بخوابد، که مرکز

تاخت و تاز موشها بود، و اقبال از ترس موشها جرأت نمی کرد تا صبح چشم روی هم بگذارد و لحظه‌ای بخوابد. و به این ترتیب از صبح زود که کار در آشپزخانه را شروع می کرد خواب آلود بود و سابو بهانه به دست می آورد و هر ساعت به شکلی اذیتش می کرد، و کم کم اقبال متوجه شده بود که اگر به همین شکل پیش برود به زودی از پا درمی آید و سلامت خود را از دست خواهد داد. اما در میان اهل خانه نرگس دختر ارباب از همه دلسوزتر و مهربان‌تر بود، و چون گاه گاهی برای سرکشی به آشپزخانه می آمد متوجه وضع و حال اقبال شد، و با صراحت به سابو گفت که «حق ندارد این جوان را کتک بزند». و از آن به بعد سابو کمتر او را کتک می زد. اما عیب کار این بود که موشها توصیه هیچ کس را قبول نمی کردند، و این بار هم نرگس بود که متوجه شد اقبال همیشه خواب آلود است، و یک روز علت را پرسید، و اقبال داستان موشها را برای او شرح داد. نرگس خندید و همان روز چند سگه به او داد و گفت «روزهای دوشنبه در محله ما بازاری هست که هر چیز در آن پیدا می شود. فردا دوشنبه است به این بازار برو. در گوشه‌ای از این بازار هر جور حیوانی را می فروشند شاید بتوانی گربه خوب و زرنگی پیدا کنی که ترا از شر موشها نجات بدهد». اقبال روز بعد به آن بازار رفت. بازار روزی به این بزرگی در تمام عمر ندیده بود. هر کس هر چه لازم دانست، از مروارید و الماس گرفته تا منقل حلبی و کاسه بشقاب شکسته، در آن بازار پیدا می کرد. در یک گوشه هم مخصوص خرید و فروش جانوران اهلی و وحشی بود. و اقبال به چشم خودش دید که چند نفر به بازار آمده بودند تا برای اربابشان فیل بخرند، و در میان فیل‌ها، یک فیل را که خرطوم بسیار درازی داشت انتخاب کرده بودند و بر سر قیمت آن با فروشنده چانه می زدند. و اما در همین گوشه جایی بود برای خرید و فروش سگ و گربه. و اقبال در میان گربه‌ها، ناگهان چشمش به یک گربه سفید و بسیار قشنگ افتاد که موهای بسیار بلندی داشت، و با چشمهای براق و قهوه‌ای رنگش به او نگاه می کرد. فروشنده وقتی متوجه شد که اقبال به آن گربه چشم دوخته، جلو

آمد و برای او شرح داد که این گربه از نژاد بسیار والای گربه‌های ایرانی است، که در دنیا نظریشان پیدا نمی‌شود. و اقبال هم تردید را کنار گذاشت و هر چه پول داشت به فروشنده داد و گربه ایرانی را خرید و با خود به خانه آورد، و آن را به خوابگاه وحشتناک خود برد و در آنجا رهایش کرد و به آشپزخانه رفت و مشغول کار شد. آن روز خانواده لعل چند دسته مهمان داشتند و کار آشپزخانه معمولاً در چنین روزهایی خیلی زیاد بود. اقبال فرصت سرخاراندن نداشت. تا غروب آفتاب این طرف و آن طرف می‌دوید سابوی آشپز هم در هر فرصت به او نیشی می‌زد و ناسزائی می‌گفت. و اقبال که دیگر با این وضع عادت کرده بود، دندان سر جگر می‌گذاشت و حرفی نمی‌زد. و هر چه بود آن روز هم گذشت و مهمان‌ها آمدند و رفتند و اقبال بعد از آن که ظرفها را شست و کار آشپزخانه را تمام کرد به خوابگاه خود رفت و ظرفی که پر کرده بود از گوشت مرغ و بوقلمون و بره، جلوی گربه ایرانی گذاشت. ولی گربه اصلاً لب به آن نزد. اقبال تعجب کرد که چرا گربه ایرانی چیزی نمی‌خورد. اما با خودش گفت که شاید این گربه غذای مخصوصی می‌خورد، که من خبر ندارم. با این حال آن‌قدر خسته بود که فکرش درست کار نمی‌کرد. با لباس توی رختخواب افتاد و به خواب رفت. در روشنائی کم‌رنگ سحر از خواب بیدار شد و به اطرافش نگاه کرد. منتظر بود که موش‌ها بیایند و از سر و روی او بالا بروند، ولی هرچه صبر کرد از موشها خبری نبود. هیچ‌گونه سروصدائی در خوابگاهش نبود. مثل این که جست و خیز موشها تمام شده بود. سرش را بلند کرد و به اطراف نگاه کرد. همه جا امن و امان بود. و در کنار بالش او گربه سفید ایرانی خوابیده بود و خورخور ملایمی می‌کرد. اقبال هنوز حقیقت را باور نمی‌کرد. از جا بلند شد و همه جا را واری کرد. همه چیز مرتب و منظم بود. حتی رد پای یک موش را پیدا نکرد. و تازه می‌فهمید که چرا دیشب گربه سفید ایرانی به آن همه گوشت مرغ و بوقلمون یک نگاه هم نینداخته بود، چون با گوشت لذیذتری خودش را اسیر کرده بود. بله. با گوشت موشها!... و از آن شب به

بعد اقبال دیگر از موشها ترس نداشت. روزها در آشپزخانه زحمت می کشید و زخم زبان و اخلاق تند و زننده سابو را تحمل می کرد، ولی در عوض شبها آسوده می خوابید... و به این ترتیب روزها و هفته ها گذشت و اقبال با آن که برای مادرخوانده اش دلتنگی می کرد ولی دلش نمی خواست با دست خالی به نیشابور برگردد و شاهد فقر و بینوائی پیرزن باشد. و چاره ای جز صبر و تحمل نداشت. و زندگی او در آن خانه بزرگ و در کنج آشپزخانه می گذشت. تا آن که روزی از روزها ناخدا دلاور به آن خانه آمد. و آن طور که خدمتکاران می گفتند ناخدا دلاور هر سال می آمد و هر کس جواهر یا طلا یا چیز قیمتی داشت به او می سپرد، و ناخدا که با کشتی بزرگ خود به سواحل آفریقا می رفت این چیزها را به قیمت های بسیار خوب به ثروتمندان آن حدود می فروخت و در بازگشت نود درصد از این مبلغ را به صاحب جنس می داد و ده درصد را برای خود و کارگران کشتی اش برمی داشت. و ناخدا دلاور آن قدر شریف و درستکار بود که همه به او اعتماد داشتند و قیمتی ترین جواهرات را با خیال آسوده به او می سپردند. آن روز هم ورود ناخدا به خانه آقای لعل همه را به تکاپو انداخته بود. هر کس از گوشه ای می دوید و چیزی را می آورد و به ناخدا می سپرد. اما اقبال آن روز هم افسرده و درمانده در گوشه آشپزخانه مانده بود و ظرفها را می شست، و در شوق و شادی دیگران شریک نبود، و هیچ کس هم به فکر او نبود. غیر از نرگس دختر ارباب، که دلش برای او می سوخت، و آن روز هم به آشپزخانه رفت و به او گفت اگر چیزی دارد به ناخدا بسپارد تا برای او بفروشد. اقبال که چیز باارزشی نداشت با غم و غصه به او نگاهی کرد و حرفی نزد. اما نرگس کمی فکر کرد و گفت: «اقبال! آن گره ایرانی را بیاور و به ناخدا بسپار!» اقبال گفت: «نرگس خانم! سر به سرم نگذارید!» ولی نرگس اصرار کرد و گفت: «شاید در آنجا این گره قشنگ خریداران خوبی داشته باشد.» اقبال هنوز تردید داشت و پیش خود فکر می کرد که اگر گره را از خود دور کند دوباره لشکر موشها به خوابگاه او هجوم می آورند. نرگس فکر او را

خواند و گفت: «از موشها ترس نداشته باش. فردا روز دوشنبه است می‌توانی از بازار روز گربه دیگری بخری و بیاری که با موشهای خوابگاه تو دریفتند!» اقبال تسلیم نظر او شد و گربه سفید ایرانی را بغل کرد و برد و به ناخدا سپرد، همه اهل خانه می‌خندیدند و فکر می‌کردند که اقبال می‌خواهد با ناخدا شوخی کند، که گربه‌اش را بری سفر به آفریقا به ناخدا سپرده، ولی ناخدا که مرد خوب و با ادبی بود، چیزی نگفت و گربه ایرانی را همراه با چیزهای قیمتی که خانواده لعل و خدمتکارانش به او سپرده بودند با خود برد. و روز بعد اقبال به بازار رفت و گربه سفید و قشنگی خرید که درست شکل و شمایل گربه‌ای بود که به آفریقا رفته بود. و این گربه هم از همان نژاد ایرانی بود، و موهای بلند و سفید و چشمهای براق داشت، و مثل او در جنگ با موشها بی‌رحم بود و به همین علت بعد از مدتی اقبال گربه اول را فراموش کرد، و به زندگی عادی خود در آن خانه ادامه می‌داد، و هیچ گونه امیدی نداشت که روزی دستش به جایی بند شود، و کار و شغل مناسبی پیدا کند که بتواند پول زیادی پس‌انداز کند و به نیشابور برگردد. قضیه گربه و ناخدا دلاور و سفر آفریقا هم کم‌کم فراموش شد و در خانه لعل هیچ‌کس از این چیزها حرفی نمی‌زد. هر چند که اقبال خیالش از طرف موشها آسوده شده بود، ولی از دست سابوی آشپز دلش خون بود. روزی نبود که این آدم بداخلاق به بهانه‌ای سر او داد بکشد و زخم زبانی به او نزند. تنها دلخوشی‌اش این بود که سابو به او فحش می‌دهد ولی از ترس نرگس دختر ارباب کتکش نمی‌زند و به این ترتیب هفته‌ها و ماهها گذشت، تا آن که روزی از روزها اقبال از خدمتکاران خانه شنید که ناخدا دلاور از سفر آفریقا برگشته، و آن روز قرار است به آنجا بیاید، و همه بی‌صبرانه در انتظار او بودند. تا آن که انتظارها عصر آن روز به سر آمد و ناخدا دلاور به آنجا آمد و دو نفر از کارگران کشتی هم همراه او بودند، که چند کیسه بزرگ روی دوش هر کدام از آنها بود. و همه با تعجب به آن دو کارگر، و کیسه‌هایی که آورده بودند نگاه می‌کردند و کنجکاو بودند که زودتر از قضایا سر در بیاورند. آقای لعل و همسرش و همه خدمتکاران دور ناخدا دلاور جمع

شدند و به او خوشآمد گفتند. ناخدا از همه آنها تشکر کرد و صندوقچه‌ای را باز کرد و نام یک‌یک اهل خانه را که چیزهایی به او سپرده بودند خواند، و به هر کدام چند سکه طلا داد و گفت که «این سکه‌ها در بهای آن چیزهایی است که به من دادید.» همه اهل خانه و به خصوص خدمتکاران از معامله با ناخدا دلاور خوشحال شده بودند. آقای لعل وقتی ناخدا دلاور سهم هر کس را به دست او داد، از او پرسید: «ناخدا! آن کیسه‌های بزرگ، که آن دو کارگر با خودشان آورده‌اند مال کیست؟» ناخدا گفت: «اول به من بگوئید آن شاگرد آشپز که اهل نیشابور بود کجاست تا بعد جوابتان را بدهم.» آقای لعل گفت: «حتمأ منظورتان اقبال است. او از آشپزخانه بیرون نیامده. پیش خود حساب می‌کند گره او قدر و قیمتی نداشته، که بیاید و از شما چیزی مطالبه کند!». ناخدا دلاور گفت: «زود یک نفر برود و او را بیاورد.» دو نفر از خدمتکاران همراه نرگس به آشپزخانه رفتند و او را نزد ناخدا دلاور آوردند. اقبال با خجالت سرش را زیر انداخته بود. جرأت نمی‌کرد در چشمهای ناخدا نگاه کند. ناخدا وقتی چشمش به او افتاد گفت: «بیخود و بی‌جهت نیست که نام تو اقبال است... اقبال!... این کیسه‌ها که می‌بینی پر است از نقره و طلا و چیزهای بسیار قیمتی. و همه آنها مال تست. و چند کیسه دیگر هم پر است از این جور چیزها که فردا صبح کارگران من می‌آورند و به تو تحویل می‌دهند.» نرگس گفت: «ناخدا دلاور! شاید قصد دارید با اقبال شوخی کنید؟ این روزها اوقات اقبال خیلی تلخ است و برای شوخی آمادگی ندارد!» ناخدا دلاور گفت: «نرگس خانم! من قصد شوخی ندارم. و در عمرم به کسی دروغ نگفته‌ام. قضیه از این قرار است که ما در این سفر، در سواحل آفریقا با رئیس قبیله‌ای آشنا شدیم که ثروتش حدّ و حساب نداشت. و هر چه با خودمان برده بودیم همه را برای خودش و افراد قبیله‌اش خرید و شبی ما را مهمان کرد. آن شب در ضمن گفت و گو برای ما شرح داد از همه نعمت‌های دنیا برخوردار است. اما یک غصه بزرگ دارد. پرسیدیم که غصه بزرگ او چیست؟ گفت: در اطراف ما موش فراوان است. و شبها در چادر خواب من موشها یک لحظه راحت نمی‌گذارند

و بعضی از شبها تا صبح یک آن خواب به چشم نمی‌رود. وقتی این داستان را شنیدم صبح روز بعد گربه ایرانی را برای او بردم و گفتم این حیوان را امشب در خوابگاه خود نگاه دارید و فردا نتیجه را به ما بگوئید آن رئیس قبیله که تا حال گربه ندیده بود با تعجب و ناباوری گربه را به یکی از خدمتکاران خود سپرد و قول داد که آن شب حیوان را به خوابگاه خود ببرد. اما برای ما کاری پیدا شد که چند روزی نتوانستیم سراغ او برویم. تا آن که یک هفته بعد برای خداحافظی نزد او رفتیم. چشمهایش از خوشحالی برق می‌زد و گفت که چندین روز بود که منتظرتان بودم. نمی‌دانید این گربه ایرانی چه خدمت بزرگی به ما کرده، که شرحش با هیچ زبانی امکان ندارد... من و همراهانم یک ساعت در حضور رئیس قبیله بودیم، و او با شوق و ذوق برای ما شرح می‌داد که گربه ایرانی چنان زهرچشمی از موشها گرفته، که حتی یکی از موشها جرأت ندارد به خوابگاه نزدیک شود.

و اما در موقع خداحافظی رئیس قبیله مقدار زیادی طلا و نقره و چیزهای قیمتی به ما داد که به صاحب این گربه ایرانی برسانیم. و ما یک قسمت از آن را در این دو کیسه ریخته‌ایم، و بقیه را هم فردا صبح کارگران من می‌آورند و تحویل دوست عزیزمان اقبال خواهند داد... اقبال وقتی این داستان را شنید از شدت شوق به گریه افتاد. و چند دقیقه‌ای گذشت تا توانست بر خود مسلط شود و حرفی نزنند. همه دور او جمع شده بودند و می‌خواستند بدانند که او می‌خواهد با این همه طلا و نقره و چیزهای قیمتی چه کند و چه نقشه‌ای برای زندگی آینده‌اش دارد. اقبال گفت: «این چیزها مال من نیست. همه آن‌ها مال نرگس خانم است. چون نرگس خانم پول خرید این گربه را به من داد، و نرگس خانم بود که مرا تشویق کرد که گربه را به ناخدا دلاور بدهم». نرگس از او تشکر کرد و گفت: «این گربه ایرانی مال تو بود. و همه این چیزها مال تست. تو به کشمیر آمده بودی که با چند تا کیسه پر از طلا و جواهر به نیشابور برگردی، و چه خوب شد که تو به آرزویت رسیدی.» اقبال چند روز بعد همراه یک کاروان بزرگ به نیشابور برگشت و بقیه عمر را به راحتی گذراند.



کدوی قلقله زن

روزی روزگاری پیرزنی بود مهربان و ریزه میزه. که در عمرش لذت مادر شدن را نچشیده بود، و هر وقت بچه‌ای را در آغوش مادرش می‌دید با حسرت نگاه می‌کرد و اشک در چشمهایش جمع می‌شد. یک روز صبح که در حیاط خانه، کنار باغچه سفره صبحانه را پهن کرده بود و چای می‌خورد به شوهرش گفت: «آن قدر دلم بچه می‌خواهد که اگر همین حالا در خانه باز شود و یک کدو حلوائی قل بخورد و بیاید تو، و بگوید من بچه تو هستم، تا زنده‌ام شب و روز ازش مواظبت می‌کنم، و یک دقیقه از او غافل نمی‌شوم...»

هنوز حرف او تمام نشده بود که در خانه باز شد و یک کدوی حلوائی قشنگ و خوش نقش و نگار وارد شد و قل خورد و قل خورد و جلو آمد و جلوتر آمد و خودش را چسباند به زانوی پیرزن، و با صدای دخترانه گفت: «مادر جان! بچه‌ای که منتظرش بودی من هستم!»

پیرزن آن قدر خوشحال شده بود که اشکش جاری شد. کدوی قلقله زن را

بوسید و بوئید و گفت، «قدمت روی چشم من! دختر خوشگلم! نازم! عزیزم! جانم فدای تو! چرا این قدر دیر آمدی؟ سی چهل سال است که منتظرت هستم.»

از آن روز به بعد غم و غصه پیرزن تمام شد. شاد و سر حال چپ می‌رفت و راست می‌رفت و از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را برای کدوی قلقله زن آماده می‌کرد. برای او گهواره قشنگی درست کرده بود. شبها او را توی گهواره می‌گذاشت. و روزها گهواره‌اش را به آفتاب می‌برد. پیش از ظهرها طشتی را پر از آب می‌کرد. توی آب هل و گلاب می‌ریخت و کدوی قلقله زن را خوب می‌شست. عصرها او را به باغهای اطراف می‌برد و در میان گل و گیاه گردش می‌داد. کدوی قلقله زن هم گاهی سربه سر پیرزن می‌گذاشت. قل می‌خورد و می‌رفت پشت بوته‌ها قایم می‌شد. پیرزن همه جا را می‌گشت و دلوپس می‌شد و به گریه می‌افتاد، و کدوی قلقله زن دلش می‌سوخت و از پشت بوته‌ها بیرون می‌دوید و توی بغل او می‌پرید و قاه قاه می‌خندید.

روزها گذشت، هفته‌ها گذشت. ماهها گذشت و کدوی قلقله زن بزرگ و بزرگتر شد و روز به روز شادابتر و خوشبوتر می‌شد و رنگین‌تر. پیرزن مهربان و ریزه‌میزه وقتی دید که دخترش بزرگ شده، او را به شهر برد و در مدرسه‌ای که درست در کنار قصر پادشاه بود اسمش را نوشت. و از آن به بعد کدوی قلقله زن صبح‌ها از روستا به شهر می‌آمد و به مدرسه می‌رفت و عصرها از همان راه قل می‌خورد و قل می‌خورد و به خانه برمی‌گشت.

روزی از روزها پسر پادشاه که کنار پنجره قصر ایستاده بود و بچه‌های مدرسه را نگاه می‌کرد، چشمش افتاد به کدوی قلقله زن، که قل می‌خورد و قل می‌خورد و از صف بچه‌های مدرسه بیرون آمد و وارد باغی روبه روی قصر شد و کنار درخت مومکث کرد و چند دقیقه بعد دستهای ظریفی از کدو درآمد و کم‌کم صاحب آن دستهای ظریف، یعنی دختری بسیار قشنگ از کدو بیرون آمد و خوشه انگوری را از درخت چید و دانه دانه خورد. دختر مثل قرص قمر بود و پنجه آفتاب. پسر پادشاه

که از کنار پنجره قصر این منظره را می دید مبهوت شده بود. و نمی توانست چشم از او بردارد. چند دقیقه ای نگذشت که این دختر بسیار زیبا کوچک شد و کوچک شد و توی کدو رفت و قل خورد و قل خورد و از باغ بیرون آمد و رفت به طرف جاده ای که به روستا می رفت. پسر پادشاه به اتاقی رفت و در را از تو بست و مبهوت و متحیر در گوشه ای نشست. پسر پادشاه دیگر آن آدم یک ساعت پیش نبود. یک دل نه صد دل عاشق آن دختر بسیار زیبا شده بود.

پسر پادشاه آن شب را تا صبح نخوابید و روز بعد با هیچ کس حرف نزد. فکر آن دختر از سرش بیرون نمی رفت. آن قدر صبر کرد تا نزدیک غروب شد. رفت به آن باغ و پشت درخت مو قایم شد. چند دقیقه نگذشت که کدوی قلقله زن وارد باغ شد و پای درخت مو مکث کرد و دستهای ظریف آن دختر از کدو بیرون آمد. پسر پادشاه معطل نکرد جلو دوید و انگشترش را درآورد و با تک تک انگشهای او امتحان کرد و فهمید که انگشترش درست به اندازه انگشت شست اوست. آن وقت رفت و دوباره پشت درخت مو پنهان شد و محو تماشای آن دختر شد که از کدو بیرون آمد و خوشه انگوری را از درخت چید و دانه دانه خورد و باز رفت توی کدو، و قل خورد و قل خورد و از باغ بیرون رفت.

پسر پادشاه از باغ بیرون دوید و به قصر نزد مادر خود رفت و گفت، «مادر جان! می خواهم زن بگیرم!» مادر او یعنی ملکه کشور خیلی خوشحال شد و گفت: «مدتها بود که منتظر همچو روزی بودم. از فردا ندیمه هایم و همه زنان دربار را وامی دارم که بروند و زیباترین و بهترین دختر کشورمان را پیدا کنند.»

پسر پادشاه گفت: «مادر جان! من هر دختری را نمی پسندم. فقط دختری را می خواهم که انگشتر من به اندازه انگشت شست او باشد!»

ملکه فوراً یکی از ندیمه هایش را صدا زد و انگشتر پسرش را به او داد و گفت که به اتفاق زنان دربار بروند و در شهر و روستاهای اطراف بگردند و ببینند این انگشتر به اندازه انگشت شست کدام یک از آنهاست.

ندیمه ملکه و زنان دربار از صبح روز بعد راه افتادند و رفتند به تک‌تک خانه‌هایی که دختر دم‌بخت داشتند و انگشتر را با انگشت شست آن دختر امتحان کردند، ولی هر جا که می‌رفتند مایوس برمی‌گشتند. و کم‌کم به فکر افتادند به روستاهای اطراف هم سری بزنند، به این خیال که شاید بعضی از بزرگان شهر با دخترانشان به اطراف مسافرت کرده باشند و این انگشتر به اندازه انگشت شست یکی از آن دخترها باشد. ولی از این رفت و آمد هم نتیجه نگرفتند. تا آن که یک روز دم‌غروب به خانه آن پیرزن مهربان ریزه‌میزه رسیدند و در خانه او را زدند و پرسیدند که «در آن خانه دختری هست؟» پیرزن در را باز کرد و گفت: «سر به سر من بیچاره می‌گذارید؟ من در تمام عمرم بچه‌دار نشده‌ام. اما آخر عمری از روی ناچاری کدوی قلقله‌زنی را به فرزندی قبول کرده‌ام.» ندیمه ملکه و زنان دربار که تا حال همچو قصه عجیبی نشنیده بودند به خنده افتادند. اما همین که چشمشان به کدوی قلقله‌زن افتاد که در کنار پیرزن تا دم در آمده بود ساکت شدند و با تعجب به کدو نگاه می‌کردند، که یک‌وقت دیدند دست ظریفی از کدو بیرون آمد و صدای دلنشین دختری را شنیدند که می‌گفت: «حالا که تا اینجا آمده‌اید انگشتر را با انگشت من هم امتحان کنید!» ندیمه ملکه جلورفت و انگشتر را در انگشت شست او کرد و فریاد زد: «مثل این که انگشتر را از اوّل برای انگشت شست کدوی قلقله‌زن ساخته‌اند!»

ندیمه ملکه و زنان درباری از روستا به شهر آمدند و رفتند به قصر ملکه و خبر دادند آن دختر را پیدا کرده‌ایم و حکایت آن پیرزن و کدوی قلقله‌زن را برای ملکه شرح دادند. ملکه پرسش را صدا زد، و در کنار خود نشاند و داستان را برای او گفت. شاهزاده گفت: «این همان دختری است که من می‌خواهم!» و هر چه ملکه و زنان درباری او را نصیحت کردند فایده نداشت. می‌گفت: «این همان دختری است که من می‌خواهم!» قضیه را به پادشاه خبر دادند و او پرسش را صدا زد و به او نصیحت کرد و گفت: «من می‌خواهم بهترین و قشنگ‌ترین دختر دنیا را برای تو

بگیرم. تو می خواهی با یک کدو عروسی کنی؟»

شاهزاده گفت: «پدر جان! این همان دختری است که من می خواهم!»

چاره ای نبود پادشاه و ملکه با عروسی پسرشان و کدوی قلقله زن موافقت کردند. به آن شرط که عروسی کاملاً محرمانه باشد و این خبر به گوش کسی نرسد. شاهزاده قبول کرد. و مقدمات مراسم عقد و عروسی فراهم شد و کدوی قلقله زن را به قصر آوردند. پادشاه و ملکه با چشم گریان و دل بریان به عروس آینده خود نگاه می کردند، که یک وقت دیدند شاهزاده شمشیرش را کشید و بالای سر کدوی قلقله زن ایستاد و فریاد زد: «دختر زیبا!... از کدو بیرون بیا!» و چند لحظه بگذشت که آن دختر بسیار زیبا که مثل قرص قمر بود و پنجه آفتاب از پوسته اش بیرون آمد. پادشاه و ملکه و زنان درباری از تماشای آن همه طنازی و زیبایی سیر نمی شدند. پادشاه و ملکه آن قدر خوشحال شده بودند که دستور دادند چند نفر بروند و آن پیرزن مهربان و ریزه میزه را به دربار بیاورند. و با حضور او هفت شب و هفت روز جشن بود و بزن بکوب. و بعد از پایان مراسم پیرزن مهربان با دخترش خداحافظی کرو به روستا برگشت و از آن به بعد هر ماه یک بار به قصر می آمد و چند شبی را در کنار دخترش می ماند و بقیه اوقاتش را در روستا می گذراند.

و اما در روزی از همان روزها که پیرزن از روستا به قصد دیدن دخترش به شهر آمد بین راه صدای غرش شیری را شنید و سرش را بلند کرد و یک شیر کوه پیکر را در دو قدمی خود دید که دهانش را باز کرده بود تا او را دُرسته ببلعد. پیرزن یک قدم عقب رفت و گفت: «تو شیر ژبانی و سلطان حیوانات. اما من پیرزنی هستم لاغر و ریزه میزه. در تمام بدنم جز چند مثقال پوست و استخوان چیزی پیدا نمی شود. بگذار بروم به شهر پیش دخترم. دو سه روزی پیش او می مانم و خوب می خورم و بدنم که ذره ای گوشت و چربی پیدا کرد، آن وقت به درد جویده شدن زیر دندانهای تو می خورم! موقع برگشتن مجبورم از همین راه برگردم. قول می دهم

بیشتر از سه روز پیش دخترم نمانم.»

شیر زیان که سلطان حیوانات بود نتوانست خواهش پیرزن را قبول نکند غرشی کرد و از سر راهش کنار رفت و پیرزن به راهش ادامه داد. اما هنوز چهارصد، پانصد قدم نرفته بود که گرگ گرسنه‌ای راهش را بست، پیرزن بازبان چرب و نرمش توانست گرگ را هم قانع کند که سه روز منتظر بماند تا دربار گشت بیاید و خود را تسلیم او کند. و از بخت بد پیرزن چهارصد، پانصد قدم آن طرف تر گرفتار یک غول بیابانی شد که پیرزن هر چه بالای سرش را نگاه می‌کرد نتوانست سر او را ببیند. غول بیابانی می‌خواست او را مثل یک لقمه در دهان خود بگذارد ولی پیرزن آه و ناله کرد و به هرزبانی بود او را قانع کرد که سه روز منتظر بماند.

وقتی پیرزن به قصر رسید از ترس نیمه جان شده بود. اما نگذاشت که دخترش بفهمد سه شبانه‌روز پیش او ماند و از دیدن اولدت برد. تا آن که موقع بازگشت شد. دختر که کم کم متوجه شده بود مادرش چیزی را از او پنهان می‌کند قضیه را از او پرسید. از او اصرار و از مادرانکار. تا آن که عاقبت پیرزن تاب نیاورد و قضایا را از اول تا آخر تعریف کرد. دختر رفت توی فکر، و بعد از یک ساعت به مادرش گفت: «من آن کدو را هنوز نگاه داشته‌ام. تو خیلی ریزه‌میزه هستی و توی کدو جا می‌گیری. تا دم در قصر می‌آیم و کدو را قل می‌دهم. توی راه به هر که رسیدی بگو ترا قل بدهد تا به روستا برسی. غول بیابانی و گرگ و شیر هم با یک کدوی قلقله زن کاری ندارند!»

پیرزن قبول کرد و دختر او را توی کدو جا داد و او را تا دم در قصر برد و قلش داد. کدوی قلقله زن قل خورد و قل خورد و رفت به طرف جاده روستا... و همین طور که قل می‌خورد و می‌رفت غول بیابانی که منتظر او بود جلوی او را گرفت و گفت: «کدوی قلقله زن! ندیدی یک پیرزن؟» و پیرزن از توی کدو گفت: «والله ندیدم. بالله ندیدم. قلم بده. هلم بده. می‌خوام برم!» غول بیابانی کدو را قل داد. کدو

رفت و رفت و رفت تا رسید به گرگ گرسنه. گرگ هم سراغ پیرزن را گرفت و پیرزن از توی کدو گفت: «والله ندیدم. بالله ندیدم. قلم بده. هلم بده. می خوام برم.» و گرگ هم با پوزه اش او را هل داد. و کدوی قلقله زن قل خورد و قل خورد و قل خورد تا رسید به شیر. شیر سلطان حیوانات، از او سراغ پیرزن را گرفت. پیرزن از توی کدو گفت: «والله ندیدم. بالله ندیدم. قلم بده. هلم بده. می خوام برم.» و شیر سلطان حیوانات، که به همه فرمان می داد، و برای اولین بار بود که می شنید از زبان یک کدوی ناچیز به او دستور داده می شود و بی ادبانه می گوید: «قلم بده. هلم بده. می خوام برم.»، چنان از بی ادبی و جسارت این کدوی ناقابل غضبناک شد که غرشی کرد که زمین زیر پای او لرزید و با دو دست کدو را از زمین برداشت و با تمام قوا آن را به صخره های دوردست پرتاب کرد، و کدوی قلقله زن به سنگ خورد و صدتکه شد و پیرزن مهربان و ریزه میزه از آن بیرون آمد. شیر که حتی تصور چنین چیزی را نداشت، به این گمان که روح ملک الموت از میان کدو بیرون آمده، و قصد دارد جان او را بگیرد، با وحشت از جا پرید و پا به فرار گذاشت و آن قدر تند می دوید که چند دقیقه بعد اثری از او پیدا نبود.

پیرزن مهربان و ریزه میزه که خیالش از هر جهت آسوده شده بود به راه افتاد و آهسته آهسته رفت تا به روستا رسید. و برای شوهر پیرش تعریف کرد که شیر سلطان حیوانات با آن یال و کوپال چطور از او ترسیده و پا به فرار گذاشته. و هر دو آن قدر خندیدند که فکهای بی دندان شان به هم می خورد و صدای خنده شان تا خانه همسایه می رفت.



